

تب آغوش سرد

طاهره نیرومند

اشکهام رو پاک کردم،

تن بی رمق و بی جونم رو تکون دادم. لباسهایی که با خودم آورده بودم را از چمدونم درآوردم و یکیشونو برداشتم تا بعد از حمام بپوشم .

الان می تونستم به خوبی اتاقی که تموم روحم رو بیرحمانه داخل خودش کشته بود، رو ببینم . اتاق بزرگی که طرح شاهانه داشت یک تخت دونفره بزرگ شاهی، که دیوارهاش با سر خشک شده انواع حیوانات تزئین شده بود . ترسناک بود حداقل برای دختری مثل من.

چشم از اتاق گرفتم . دنبال سرویس بهداشتی بودم . جست وجویم زیاد طول نکشید، سرویس بهداشتی و حمام را پیدا کردم .

تموم و سایل اتاق حتی سرویس بهداشتی از سنگ مرمر بود . پوزخند تلخی اومد روی لبم گفتم: عجب عمارتی . بیخیال از این دنیای تجملاتی، شیر آب سرد را باز کردم و تن لرزانم که از دیشب بی جون شده بود را زیر دوش آب گرفتم .

زیر دوش آب ایستاده بودم فقط به این فکر میکردم که من با خودم چکار کردم؟ چرا همچین پیشنهادی را قبول کردم؟ الان چه کسی پیش مادرمه؟ ... و این یکسال را چطور طاقت بیارم؟؟؟

از محوم اومدم بیرون و موهامو با حوله خشک کردم.

احساس ضعف و گرسنگی داشتم. اما نمیدونستم باید چکار میکردم .

کلافه در حال پرسه زدن بودم که کاغذی روی شاخ گوزن تزئینی روی دیوار
توجهم رو جالب کرد. برداشتمش و نگاهمی بهش انداختم.
نوشته بود، این عمارت قوانین خاص خودش را داره و بهتره بهش عمل کنی.
پیش خودم گفتم:

لعنت به تو و به عمارتت، نوشته هاش هم مثل خودش خشن و بیرحم بودن.
دو باره یاد دیشب افتادم. وقتی که نور ماه به هیکل تنومندش تابیده بود و
چشمهای وحشی گربه مانندش زیر نقاب نمایان شد، بدنم به لرزه در آمده
بود، اما او بی توجه به من تنم را وحشیانه به حراج برد. من بیصدا اشک می
ریختم ولی اون بدون هیچ احساسی به بدن ضعیفم، منو تصرف کرد. و تن
بی جانم را بحال خودش رها کرد و رفت.

این مرد چشم گربه ای نقاب دار را توی ذهن و تصوراتم یک غول وحشی
تجسم کردم. غولی که هیچ احساسی نداشت. از روی تخت بلند شدم.
میخواستم افکارم را آزاد کنم. بالاخره این راهی بود که خودم به اختیار انتخاب
کرده بودم. کنار پنجره رفتم.

دیشب که به اینجا آمدم، هوا تاریک بود و من متوجه بزرگی این عمارت نبودم.
ولی الان بو ضوح میتونستم باغ بزرگی که از پشت پنجره نمایان بود رو ببینم.
صدای گنجشک های توی باغ، صدای شرشر آب که توی حوض بزرگی می
ریخت، همه نشانگر بزرگی باغ بود. شالم را انداختم روی سرم. دلم
میخواست از اتاق فرار کنم و برم بیرون. دستمو دراز کردم و در چوبی اتاق را
باز کردم که با راهرویی بزرگ و تاریک روبه رو شدم.

چشمم که به تاریکی عادت کرد ، در هر طرف راهرو اتاق هایی قرار داشت، کمی خوف برم داشت.

سکوت همه جای عمارت را گرفته بود.

نمیدونستم کدوم سمت باید میرفتم. که صدایی از ته راهرو توجه ام را جلب کرد. با پاهای لرزونم به سمت صدا رفتم .

صدا رو دنبال کردم و به آشپزخونه بزرگی رسیدم.

یک دختر را در حال پخت و پز دیدم. لباس زیبا و پر از سنگهای قیمتی که روش کار شده بود به تن داشت.

نفس آسوده ای کشیدم و خیالم راحت شد که تو این عمارت تنها نیستم، کمی استرسم کمتر شد.

با صدای تحلیل رفته و بی جون گفتم: سلام . دختره با شنیدن

صدام برگشت، و من بادیدنش

از ترس پس افتادم و قدمی به عقب برداشتم .

داشتم سکنه رو میزدم که متوجه حال بدم شد . داشت می اومد سمتم که بهش گفتم: تورو خدا نزدیک نیا.

اونم سر جاش ایستاد ...

دختری که از پشت سر زیبایی و صف نشدنی داشت، از روبه رو ترسناک بود دختری که نصف صورتش سوخته بود و یک چشم داشت.

سمت دیگه صورتش زیبایی خاصی داشت. پوستی سفید با چشم هایی که به رنگ دریا بود، ولی آشوب تو چهره اش موج میزد.

سعی کردم نترسم. دختر به روم لبخند زد و گفت: سلام به این عمارت خوش اومدی .

به خودم اومدم، بالرزه ای که توی صدام به خاطر ترس بود گفتم: ممنونم .
ولی در عین حال کلی سوال به ذهنم هجوم آورد.

یعنی این دختره کیه؟
اینجا چکار میکنه؟

چرا صورتش اینجوریه؟

این عمارت لعنتی دیگه چه جای کوفتیه؟

ترس و دو دلیم رو که دید گفتم: نترس من صورتم توی یک حادثه سوخته ...
چقدر آه داشت این حرفش .

دلم گرفت. لحظه ای همه ی بدبختیهای خودم رو فراموش کردم .

به بلایی که سر این دختر اومده بود فکر می کردم که گفت: من هوردخت هستم.

چه اسم زیبایی داشت مثل اون نیمه روشن صورتش که زیبا بود...

کل بدنش سوخته بود. وقتی که دستش رو دراز کرد متوجه شدم. دستهای
ظریفم رو گرفته

گفت: خوشبختم چکامه .

لحظه ای شوکه شدم. اسم مرا میدانست.

سوال های متعددی توی ذهنم بود سوالهایی که وجودم رو به غوغا و آشوب
تلاطم دریا تبدیل کرده بود.

منم بهش لبخندی زدم گفتم: همچنین .
ازم پرسید حالت خوبه؟ منظورش رو خوب فهمیدم. خجالت کشیدم از
دردی که دختری بعد از شب زفاف داره.
یاد مادرم افتادم . اگه الان چکامه دردمندش رو میدید، چه حالی پیدا میکرد.
هوردخت دید حرفی نمیزنم . چیزی نپرسید.
و بهم نزدیکتر شد
با دستهای پلا سیده اش صورتم رو لمس کرد گفت: دختر زیبایی هستی مثل
ماه شب چهارده میمونی .
چشمان
عسلیت دل هر مردی رو میتونه تصاحب کنه .
همه حرفهایش ، از روی حسرت بود.
نگاهش رو از چهره ام گرفت و روشو برگردوند سمت پنجره که از اونجا نمای
باغ به خوبی پیدا بود.
یهویی گفت: فرزندی بیار تا ملکه دو جهان بشی .
همین جور داشت بهم شوک وارد میکرد. هوردخت کی بود که از همه چیزم
خبر داشت!!!
همه ی حرفاش تلنگری بود که بهم بفهمونه برای چی اینجا هستم.
دوباره یاد شرایط صیغه نامه افتادم .
صغیه نامه ای که با او مدن یک بچه تموم میشد. و من مجبور بودم برای گرفتن
حکم آزادیم بچه ای به دنیا بیارم و اون رو صحیح و سالم تحویل نقابدار بدم.
این چند روز خیلی بهم سخت گذشته بود .

و هوردخت هم داشت بدبختی های منو مرور میکرد. دیگه تحمل نداشتم چیزی از این بدبختی هام رو بشنوم به قدر کافی داشتم از این موضوع رنج میبردم.

بحث رو عوض کردم

گفتم: چرا کسی اینجا نیست؟

هوردخت متوجه شد که نمیخوام در مورد بچه حرف بزنم بیخیال شد و جواب سوالم را داد.

گفت: اینجا آدمهای زیادی زندگی میکنن فقط امروز نیستن. فردا برمیگردن.

گفتم: چرا مگه کجا رفتن؟ هنوز درست نفهمیده بودم هوردخت اینجا چکاره است؟

گفت: بشین اول برات چیزی بیارم بخور. بعد برات توضیح میدم. باید تقویت شی.

نشستم روی صندلی پشت میز.

متوجه نگاه های یهویی هوردخت به خودم بودم و این منو معذب میکرد.

توی فکر بودم و نفهمیدم چه جور میز پر از چیزهای مقوی شد. لحظه ای هنگ کردم. همه چیز روی میز بود.

از جگر و کباب گرفته تا انواع آجیل و عسل و شیرینجات.

خیلی گشتم بود بادیدن این همه چیزهای رنگ و وارنگ اشتهاام چند برابر شده بود.

دیدم هوردخت نگاهم میکنه گفتم: شما خودتون نمیخورید.

گفت: نه نوش جونت.

لابدگرسنش نیست.

تکه نونی توی دستام گرفتم

اومدم یک قاشق عسل بردارم بخورم که هوردخت همون جورکه وایستاده بود
گفت: نه الان عسل نخور. یک ساعت دیگه بخور.

گفتم: چرا!!؟

اومد نشست روی صندلی روبه رویم و درب یکی از ظرفهارو باز کرد گفت:

بیا جیگر آهوی وحشی بخور.

ابروهام انداختم بالا گفتم:

آهوی وحشی؟

گفت: آره سفارشیه فقط برای توست.

گفتم: مگه آهو هنوز هم وجود داره؟

یک لبخند ملیح زد گفت:

این چیزا برای ارباب و خان زاده ها عادیه . بهش عادت میکنی .

تو الان متولی یک بچه خواهی بود، از این به بعد باید بهترین چیزا رو بخوری.

منم لحظه ای با حرفه‌اش پنجر شدم . ولی چکار کنم گشتم بود. شروع کردم

خوردن همون جیگر.

بعد از یک ساعت دیدم جون گرفتم. حق با هوردخت بود.

شکمم را طبق دستور هوردخت پراز خوراکی کردم...

منتظر بودم که هوردخت همه چیز رو برام توضیح بده .

اونم دید منتظرم گفت: اول یک نکته مهم را باید بدونی. تا وقتی که اینجا زندگی میکنی باید کوچکتترین اتفاقی که می افتد را برام تعریف کنی.

کمی گیج شدم.

گفتم: یعنی چی؟

با تحکم گفت: یعنی اینکه هیچوقت حق نداری سوال های بی مورد بکنی... این هوردخت یهو بی چهره عوض میکرد. لحظه ای با آدم مهربون بود و لحظه ای هم خشن و بد اخلاق میشد.

گفت: دارم قوانین این عمارت رو برات توضیح میدم بهتره خوب گوش کنی.

از تاکید حرفهایش بدم اومد گفتم: چشم

اونم ادامه داد گفت:

حق نداری پاتو بذاری طبقه دوم عمارت.

لحظه ای لرزش دستش رو که داشت چای میریخت، دیدم.

گفت: مهم ترین مسئله اینکه هیچوقت سعی نکن مرد نقابدار را بشناسی.

این حرفش پر از حرص و عصبانیت بود.

و اینکه به هیچ عنوان با خدمه ای که فردا میان گرم نگیرم. و در مورد صیغه

نامه حرف نزنم. و هیچ یک از خدمه حق پرسیدن سوال از شما را ندارند.

یعنی به سوال های بی موردشون جواب نده.

داشت همه وظایفم را بهم گوشزد میکرد. چقدر این وظایف سخت بود. با

هریک از حرفایی که بیان میکرد، غم و حسرت درونش موج میزد. من هم فقط

میگفتم: چشم.

چاپیش رو خورد و دستاش رو توی هم قفل کرد، توی چشمام زل زد و گفت:
اون اتاق مخصوص خودته . کسی حق ورود به اتاق رو نداره جز نقابدار. و تا
وقتی که باردار نشدی باید با نقابدار همبستر بشی.

توی دل خودم گفتم: نقاب بخوره تو سرتون.

با این حرف هوردخت حرصم گرفته بود. آخه آدم چقدر میتونه بدبخت باشه؟
که دیگران بخوان درباره ات تصمیم بگیرن. بخوای بچه ای به دنیا بیاری که
هیچ نوع حقی بهش نداری.

دیگه داشتم میترکیدم. با خونسردی گفتم: شما کی هستین؟

هوردخت گفت: مهم نیست من کی هستم فقط بدون تا وقتی اینجایی کنارتم.
هوردخت انگار ملکه این عمارت بود. چون توی حرف زدنش مشخص بود
که چقدر سختشده که با تندی باهام حرف نزنه . با این حال با من به ملایمت
رفتار میکرد . دیگه اصرار نکردم که بدونم کیه ؟

بعد منو برد توی باغ بزرگ عمارت، باغ سرسبز بزرگی بود . شاید به صد هکتار
میرسید چون تا چشم کار میکرد انواع درخت ها رو میدیدی ...

هوردخت منو برد سمت استخر بزرگی که گوشه ای از باغ بود . جوی آب از
اونجا رد میشد خیلی باصفا بود. فکرم کمی با دیدن باغ به این زیبایی آروم شد.

هوردخت گفت : هروقت دوست داشتی میتونی بیای اینجا. قسمتی از باغ
یک درخت چنار بزرگ بود زیر چنار جایی را درست کرده بودن برای نشستن
چند تا تخت چوبی باقالیچه روش چندتا متکا و زیرانداز...

هوردخت همه چیزها رو برام توضیح داد.

ولی من دل نگرون مادرم بودم.

حتما هوردخت میدونست.

گفتم: مادرم حالش چگونه؟ میتونم بهش زنگ بزنم!؟.

هوردخت گفت: مادرت حالش خوبه و پرستارش بهش میرسه.

خیالم راحت شد.

هوردخت ادامه داد: ولی میتونی به پرستارمادرت زنگ بزنی و از حالش باخبر

بشی. به مامانم گفته بودم در

عوض پولی که برای عملش بهم دادن باید برم جنوب و یکسال بصورت مداوم

کار کنم.

مادرم کمی شرمنده شد. بخاطر اینکه تموم زندگیمو ول کرده بودم و داشتم

در بدر راهی برای نجات جونش میگشتم.

هوردخت وقتی که

توضیحات لازم را داد گفت: برم استراحت کنم.

منم از خدا خواسته اومدم توی همون اتاق.

باید بهش عادت میکردم.

تصمیم داشتم بعد از استراحت به پرستار مادرم زنگ بزنم و احوالشو از زبون

خودش بشنوم.

روی تختی که دنیای دخترانگیم را ازم گرفته بود دراز کشیدم. و به خواب

عمیقی فرو رفتم.

نمیدونم چند ساعت خوابیده بود که با صداهای داد بیداد یک زن از خواب پریدم. وحشت کرده بودم.

غر زدم. پیش خودم گفتم: جز جیگر بگیرن ایشالا تازه خواب به چشمم اومده بود. صداها بالا گرفت. یعنی چه خبر بود؟
عصبی و کلافه از روی تخت بلند شدم.
شالم رو انداختم روی سرم اومدم بیرون.
صدا از توی سالن عمارت می اومد.

خودمو به سالن رسوندم. همین که وارد سالن شدم، یک زن میانسال دیدم که با هوردخت داشت جرو بحث میکرد.

زن میانسال عصبی بود تا منو توی سالن دید.

بهم حمله ور شد و اول یک سیلی زد توی گوشم و بعد موهامو گرفت توی دستاش. که دادم رفت هوا.

زنه خیلی زور داشت اصلا نمیدونستم چه خبره؟ از درد موهای کشیده شده ام اشکم در اومد...

داشتم زیردستهای زنی که محکم میزد به سرم چون میدادم. هوردخت خودش رو سریع بهم رسوند. و بزور منو از چنگال زنه نجات داد.

گوشه ای پرت شدم. جونی نداشتم که از

خودم دفاع کنم. فقط اشکهام بودن که فرو می ریختن. روی صورتم احساس سوزش داشتم. انگار صورتم زخمی شده بود.

از بی پناهی نمیدونستم باید چکار میکردم .

اصلا مگه گ*ن*ا*ه من چی بود ؟ چرا این زن با نفرت داشت نگاهم میکرد؟
موهای کنده شدم ، دور دستهای اون زن بود. داشت با چندش موهامو از دور
دستش جدا میکرد

بابت بدبختی خودم ، اشکام بی اختیار می ریختن .

زن داشت همین جوری صفتهای بدبهم میچسپوند . بهم میگفت: دختری
ه*ر*ز*ه ، چرا مثل بختک افتادی روی زندگیمون ؟ من اصلا از حرفاش چیزی
متوجه نمیشدم. هیچ کس اینقدر منو تحقیر نکرده بود. توان حلاجی هیچ کدوم
از حرفاش نداشتم. منظورش از این حرف ها چی بود!؟
هوردخت با عصبانیت گفت: بسه هوران .

هوران دیگه کی بود؟

هوران دو باره میخواست بهم حمله کنه ، جیغ زدم. اینبار هوردخت با
عصبانیت دست هوران رو کشید و برد قسمت دیگه ی سالن .
ولی هوران نمیخواست دست از سر من برداره. قصد جون منو کرده بود .
صدای هورانی که نمیشناختم کیه و چه خصومتی بامن داره کل عمارت رو
گرفته بود. همه ی حرفاشو هم به من بدبخت میزد.

من از وحشت گوشه ستون عمارت کنز کرده بود.
توی دلم گفتم: مادر کجایی؟ دختری که از گل نازکتر بهش نمی گفتمی ، الان
زیر کتک یک زن روانیه. و داره همه ی صفات بد رو بهش میچسپونه.

نمیدونم هوردخت چی به هوران گفت که هوران کشیده ای به صورت
هوردخت زد و رفت توی باغ. هوردخت هم پشت سرش رفت.

آخه اینجا چه خبر بود؟

اصلا این هوران کی بود؟ مگه من چکارش کرده بودم؟

سردرد شدیدی اومد سر وقتم.

از این عمارت متنفر شده بودم.

چشمام داشت سیاهی میرفت و تو همین لحظه یک نفر را بالای سرم دیدم.

صورتش زیاد مشخص نبود. چون چشمام داشت تار میدید .

فقط فهمیدم صدای یک پسره که داره میگه خانوم حالت خوبه؟

دیگه متوجه هیچ چیزی نشدم و بیهوش کف سالن عمارت افتادم...

وقتی چشمامو باز کردم خودم رو توی اتاق بدبختی هام دیدم. شب شده بود و

نور لامپ توی اتاق، چشمامو میزد دستهام رو بردم سمت سرم که دیدم باند

پیچی شده. با یاد آوری اتفاقی که برام افتاده بود، بازم گریه م گرفت. هوران با

میلهایی که به دست داشت این بلاها رو سرم آورده بود.

تشنه ام بود ولی درد توی بدنم بود نمیتونستم از جام تکون بخورم. کمی تکون

خوردم که درد بدی تو کمرم پیچید آخم بلند شد.

یهویی در اتاق باز شد. لحظه ای وحشت کردم ترس توی دلم ریخت از این

عمارت میترسیدم .

یک دختر با پیش بند خدمتکاری اومد داخل

اول محو صورتم شد بعد هول شد گفت: سلام خانوم جان بهوش اومدین؟

ترسم ریخت بی جون جواب سلامش رو دادم.

دقیق نگاهش کردم بهش میخورد بیست ساله باشه صورت مظلومی داشت.

گفت: خانوم جان چیزی لازم ندارین؟

گفتم: آب میخوام.

رفت سمت میز مطالعه و پارچ آب را برداشت لیوان را پرآب کرد داد دستم.

کمکم کرد بشینم آب خوردم. گلوی خشک شده ام نرم شد.

ازش تشکر کردم. که دوباره گفت: شام بیارم بخورین؟

ولی من میلی به شام خوردن نداشتم من باید جواب سوالاتم رو میگرفتم.

باید میفهمیدم هوران کی بود؟ و منظورش از اون حرفا چی بود؟

گفتم: میخوام هوردخت رو ببینم.

گفت: خانوم جان بزرگه سرشون درد میکرد قرص خوردن رفتن استراحت کنند

گفتن اگه شما چیزی لازم داشتن براتون تهیه کنم.

پوزخند تلخی او مد روی لبم گفتم: نه چیزی لازم ندارم. پس خانوم سرشون

درد میکرده و فکر من که آش و لاشم کردن، نبوده.

کلافه رو کردم به خدمتکاره گفتم: میشه تنهام بذاری؟

مودبانه گفت: چشم خانوم جان.

داشت میرفت بیرون گفتم: اسمت چیه؟

کمی خجالت کشید سرشو انداخت پایین گفت: اسمم پرینازه ولی صدام

میزنن پری. دختر شیرین و با مزه ای به نظرم او مد.

چکا مه هستم. دیگه بهم نگو خانوم جان که احساس پیری میکنم.

یک آه کشیدم با این حرفم شاید روحم توی همین یک روز پیر شده بود. دید

سکوت کردم و چیزی نمیگم گفت: اسمتون مثل صورتتون قشنگه.

لبخند تلخی زدم گفتم: ممنونم.

صورت زیبا چه فایده ای داره وقتی که بند ناف رو با بدبختی بریده باشن.
پریناز با اجازه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

انگار امشب قرار نبود با غول چشم گربه ای هم خواب بشم .
نفس آسوده ای کشیدم کمی خیالم راحت شد که این کتک خوردن لااقل یک
مزیت داشت. ولی تا خود صبح خواب به چشمم نیومد. فقط دم دمای صبح
بود که خوابم برد.

نمیدونم ساعت چند صبح بود که صداهایی از داخل عمارت میومد.
درد کمر و سرم کمتر شده بود.

از روی تخت بلند شدم و خودم رو به پنجره رسوندم. پرده ی سفید اتاق را کنار
زدم . کلی آدم توی باغ دیدم.

یکی داشت زمین زیر رو میکرد. یکی از مردای سیبل کلفت داشت دیگهای
بزرگ جابه جا میکرد. چندتا دختر هم کنار جوی آب داشتن میوه میشستن .
انگار مهمونی درراه بود.

داشتم همین جور باغ را تماشا میکردم که یک پسر با موهای جوگندمی چشم
عسلی دیدم چقدر خوشتیپ با ابهت بود برعکس همه ی اونهایی که ظاهر
ساده ای داشتن ، اون توشون تک خوش پوش بود. داشت کمک چندتا مرد
دیگه میکرد تا ظرفهایی که نمیدونم چی داخلشون بود را جابه جا کنند .
یهویی برگشت و منو از پشت پنجره دید لحظه ای چشم تو چشم شدیم .

آبروم رفت .داشت همین جور نگاهم میکرد که مرد کنارش گفت:اهورا
حواست کجاست.؟!

چه اسم قشنگی داشت.

ای بمیری چکامه توی این بدبختیات ، دید زدن پسر مردم رو کجای دلت
میخوای بذاری؟ خجالت کشیدم سریع پرده رو انداختم .
به آینه رو به رو نگاهی انداختم .

وقتی صورت زخمی خودم رو دیدم وا رفتم.

روی گونه سمت راستم یک خراش عمیقی برداشته بود.

زخم ، دقیقاً از گوشه چشم راستم کشیده شده بود تا روی گونه م .
خدا لعنتت کنه هوران بین صورتم رو به چه وضعی در آوردی .
باید میرفتم از هوردخت میپرسیدم.

رفتم روشویی صورتمو شستم اومدم بیرون.

باند روی سرم که کمی زخمی شده بود را باز کردم .

یک کت دامن آبی با ساپورت تنگ پوشیدم .

از اتاق بیرون اومدم و تعجب کردم راهرویی که دیروز تاریک بود الان روشن
شده بود و اصلا دیروز ، به پرده های کشیده شده توجه نکرده بودم و فکر
میکردم دیواره . ولی حالا پنجره های زیبا بود.

اینجا چه خبر بود ؟

کلی آدم توی

عمارتی که تا چندساعت پیش سوت وکور بود ، حالا پر از خدمه با لباس های
محلی ، جمع شده بودن.

توی اون همه شلوغی پریناز رو دیدم.

صداش زدم.

با دیدنم لبخند زد به طرفم اومد گفت: سلام خانوم جان.

باز گفت خانوم جان. بالبخند جواب سلامش رو دادم

گفتم: پریناز اینجا چه خبره؟

پریناز لبخندی زد گفت: امروز نذری پزونه .

منتظر موندم توضیح بده.

گفت: هر سال شیشم خرداد ماه برای سلامتی خانزاده نذری...

گفتم: خانزاده کی هست؟

یهویی دهنش قفل شد.

چیزی نگفت.

پس این سوال هم جزء سوالهایی بود که نباید میپرسیدم.

به پریناز که سرشو پایین انداخته بود گفتم:

نمیخواه چیزی بگی میدونم که نمیتونی جوابمو بدی.

توی همین حرف زدنها بودیم که دیدم چندتا زن با لباس محلی به من خیره

موندن .

پریناز رد نگاهم رو گرفت گفت: اون که صورت گرد قرمز داره و ما بهش

میگیم گلابی، آشنیز اینجا خاله زهره اس.

اون که جووتره و کنارش ایستاده، اکرم دخترش خیاط این عمارته.

و اون زن مو سفید قد کوتاه اشرف خاتونه . کارش توی این عمارت درست کردن دارو و دواهای قدیمییه . برای خودش یک پا دکتیره .

سن زهره خانوم پنجاه سالی میخورد باشه . دخترش اکرم هم سی ساله بود .

دیدم هرسه تاشون اومدن سمت من .

دقیق به ظاهرم نگاهی انداختن که باهشون متفاوت بودم .

منم به رسم بزرگتری بهشون سلام کردم . اشرف خاتون به روم لبخندی زد گفت:

سلام به روی ماهت بعد متوجه خراش روی گونه ام شد گفت: چی شده مادر

جان ؟

قلبم لحظه ای از کتک خوردن های دیروز مچاله شد . پاک یادم رفته بود که

باید با هوردخت حرف میزد .

میخواستم جوابشون رو بدم که هوردخت خودش رسید گفت: این سوالها چیه

میپرسی اشرف خاتون ؟

چه صلابتی توی صداس بود .

دستوری و خانزاده ای .

اشرف خاتون رنگش پرید گفت:

سلام دخترم خواستم براش مرهم درست کنم .

هوردخت گفت: من الان برای کی داشتم تو ضیح می دادم که حق پر سیدن

هیچ سوالی از چکامه رو ندارین ؟

ای بابا این چرا عصبیه؟؟؟

هر سه نفرشون با یک بیخشید ، رفتن به کارهاشون برس.

پریناز هم گفت: خانوم جان آگه کاری ندارین منم برم.

هوردخت گفت: میتونی بری.

یعنی هوردخت چکاره این عمارت بود که همه ازش حساب میبردن ؟

بهش سلام کوتاهی کردم.

یک نفس عمیق کشید تا اعصابش آرام بشه.

بعد جواب سلامم رو داد.

گفت: میدونم که میخوای بدونی من کیم ؟

اون هوران کیه ؟

و اینکه چرا تو رو کتک زد .

سرمو تگون دادم به نشانه آره.

گفت: بهتره بریم توی باغ برات یک مسئله ای را توضیح بدم.

هرکسی از جلوی هوردخت رد میشد به نشانه احترام سرخم میکرد و بهش

سلام میکرد.

رفتیم همون قسمتی از باغ که دیروز رفته بودیم.

روی تختهای چوبی نشستیم...

اول ازم یک عذر خواهی مختصری کرد.

بعد از کمی مکث گفت: من هوردخت خانم این عمارت هستم.

از این حرفش تعجب نکردم چون از رفتارش معلوم بود که اشرف زاده و
متشخصه بایدم خانوم این عمارت باشه .

ولی هنوز کلی سوال توی ذهنم بود.

حرفشو ادامه داد گفت:

هوران که تو دیدی خواهرم بود.

لحظه ای شوکه شدم

هوران خواهرشه!!!؟؟؟

برای یه لحظه حرف هوران او مد توی ذهنم که میگفت: چرا مثل بختک افتادی

تو زندگی بشون؟

یعنی من!!!!؟؟؟

از فکرش اعصابم خورد شد.

یعنی ...

منظور حرفش این بود که من میون زندگی هوردخت وشوهرش قرار گرفتم.

نهههههه این امکان نداره.

توی سرم جنگ افکار داشتم.

هوردخت گفت:

خواهرم فکر کرده بود او مدی زندگی منو بهم بریزی.

افکارم رو کنار زدم گفتم:

اونوقت چرا هوران باید همچین حرفی بزنه ؟ نقش من توی زندگی شما چیه؟

چرا باید من بخوام زندگیت رو بهم بریزم.؟؟

دیدم رد اشک از چشم های هوردخت روی گونه اش فرو ریخت ولی سریع اشکاش رو پاک کرد و به خودش مسلط شد گفت : اینها مهم نیست.

گفتم: ولی برای من مهمه. من باید بدونم اینجا چه خبره.

هوردخت با یک آه پراز حسرت گفت:

فقط بدون که هرچقدر هم عاشق باشی ولی وقتی یک چیزهایی از بین میرن ، وقتی یک خوشی هایی دیگه وجود ندارن ، دیگه عاشق موندن فایده نداره. حرفاش چقدر سوزناک بود.

ولی ...

هوردخت عاشق کی بود؟

ای خدایا!!!! دارم دیوونه میشم.

اصلاً متوجه حرفاش نمیشدم.

همش داشت از جواب دادن به سوالهام طفره میرفت.

هوردخت گفت:

تو فقط باید یک بچه برامون بیاری.

براشون؟؟؟

پوزخندی زدم گفتم: میدونم شرط رهایی از بند اسارتتم ، بچه به دنیا آوردنه.

ولی من خیلی کنجکاو بودم که ببینم چرا هوردخت این همه سوز درد توی دلش داره.

باید میفهمیدم.

دیدم دستهای هوردخت بهم گره خوردن.
انگار یک خاطرهایی داشت از درون اون رو میکشتم. تحمل نکرد بغضش
ترکید
اشکاش جاری شدن گفت:
سه سال پیش همین جا نشسته بودم.
داشتم انار پاییز دون میکردم.
تنها بودم.
خدمتکارا رفتن بودن باغ بالایی که یک کیلومتری از اینجا دورتره کمک مردا تا
محصول انار زودتر تموم بشه.
توی عالم دون کردن انار بودم که صدای جیغ پسر بچه ای بلند شد.
انارها از دستم افتاد.
با پاهای برهنه ام بدون صندلهایی که کنار تخت بود. دویدم سمت صدا.
صدایی که از انباری می اومد.
اما وقتی رسیدم ، انباری توی آتیش داشت میسوخت. شعله های آتیش دور تا
دور انباری رو گرفته بود .
وقتی محمد امینم رو توی انباری دیدم ،
قلبم همراه انباری به آتیش کشیده شد.
پسرم که فکر میکردم توی عمارت خوابیده الان وسط آتیش بود.
دویدم . خودمو انداختم وسط شعله های آتیش.
اما دیر رسیده بودم.
بشکه های نفت روی بدن محمد امینم ریخته شده بود.

چراغ نفتی روشن بوده .

محمد امینم توی آتیش سوخته بود.

خودم داشتم آتیش میگرفتم ولی درد آتیش رو حس نمیکردم.

محمد امین رو از آتیش آوردم بیرون.

ولی جونی نداشت...

هوردخت بقیه حرفش رو نزد .

چون نمیتونست بگه .

از جاش بلند شد رفت توی عمارت.

یعنی هوردخت بچه اش رو از دست داده بود.

پس دلیل سوختگی بدنش...

لحظه ای به خودم لعنت فرستادم.

همون جا روی تخت قنبرک زدم.

هوردخت چقدر درد داشت.

چقدر از ضعیف بودن خودم بدم اومد.

من فقط به خاطر مریضی مادرم اینقدر منزوی شده بودم.

ولی، الان فهمیدم چه آدمهایی قوی هستن که میتونند خودشون رو با

دردهاشون سازگاری بدن.

به خاطر دردی که هوردخت کشیده بود، اشکهام روی گونه هام می ریخت.

ولی هنوز یک سوال توی ذهنم بود.

که نقش من این وسط چی هست؟ افکارم درگیر دردهایی

بود که هوردخت کشیده بود که یهوایی یک نفر از بالای سرم گفت: سلام.
سرمو بالا گرفتم . همون پسر چشم عسلی را دیدم همون که اسمش اهورا بود.
اشکام از روی گونه هام پاک کردم وجواب سلامش رو دادم.

تو چشم هام زل زده بود و نگاهم میکرد.

کمی از نگاهش خجالت کشیدم.

گفت: حالتون بهتر شده؟

با این سوالش به یاد اتفاق دیروز افتادم . وقتی چشمام داشت تار میدید یکی

بهم گفت: خانوم حالتون خوبه؟

یعنی این همونی بود که به دادم رسیده بود؟؟؟

گفتم: بله خوبم ممنونم .

گفت: دیروز حالتون خیلی بد بود . هوردخت اومد وقتی تورو تو اون وضع دید

ازم خواست بیرمتون اتاقت.

ای وای یعنی این منو توی اتاق برده.

کمی سرخ و سفید شدم که گفت: شکرخدا که بهترین.

بعد از گفتن این حرف از پیشم رفت.

خواستم ازش تشکر کنم که دیدم رفته بود.

از جام بلند شدم بدجور گشتم بود.

رفتم توی آشپزخونه که اشرف خاتون و خاله زهره رو دیدم .

دوباره بهشون سلام کردم.

ولی انگار از رفتار هوردخت کمی دلگیر بودن.

چون سلامم رو با تکون دادن سر جواب دادن .
من چکامه بودم نباید کسی به خاطر من دلگیر باشه،
خندیدم گفتم: اشرف خاتون جون برای خراش صورتم مرهم درست میکنی ؟
میتروسم جای خراش روی صورتم بمونه.
ادامه دادم : وقتی دیروز با هوردخت توی باغ قدم میزدم شاخه درخت صورتم
رو اینجوری کرد ...

دیدم خنده روی لبش شکفته شده گفت: آره دخترم درست میکنم.
رومو برگردوندم سمت خاله زهره گفتم: خاله من بدجور گشمنه،
اونم لبخند زد گفت: مگه من میذارم مهمون عزیز خانوم جان باشی وگرسنه
بمونی.؟!

این چند ماهی که اومدی حال و هوات عوض بشه ، کاری میکنم که جون
بگیری یه نظر به اندام لاغرم انداخت . بعد گفت : آب باید بره زیر پوستت.
پس هوردخت منو پیش اینا یکی از دوستاش معرفی کرده که اومدم اینجا
خوش گذرونی.

پس بذار با بازی سرنوشت پیش برم بینم مرا تا کجاها میکشونه.
بعد از خوردن صبحانه خوشمزه ای که خاله زهره بهم داد ، ازش تشکر کردم.
اشرف خاتون گفت: دخترم برات مرهم درست میکنم.
بهشون لبخند زدم و با گفتن ممنونم از پیششون اومدم بیرون از آشپزخونه .

دل‌م بدجور هوای مامانم رو کرده بود تلفن اتاقمو چک کردم دیدم وصله. به مامانم زنگ زدم.

وقتی بعد از یک هفته صدای غمگینش توی گوشم پیچید، اول کمی غصه خوردم.

همین که گفتم: سلام مادر بهتر از جانم، خوبی؟ گفت: فدای دختر نازم بشم. چکامه مادر تویی؟
با ذوقش جون گرفتم.

احوال پرسى طولانى بابت دلتنگى هام بهش کردم.

الان از اینکه صیغه یکساله مرد نقابدار شده بودم ناراحت نبودم و دیگه نگرانی نداشتم چون مادرم زنده بود و نفس میکشید.

مادرم گفت: خیلی دلش برام تنگ شده.

ولی این دلتنگی از طرف من بیشتر بود.

بعد از کلی قربون صدقه رفتن، با بغض ازش خداحافظی کردم و سفارشات کامل به پرستار مادرم که قرار بود یک سال ازش مراقبت کنه، کردم.
تلفن رو قطع کردم.

اشکام از روی دلتنگی فرو ریخت.

سوزش کنار چشمم احساس کردم.

زخم کنار چشمم داشت اذیتم میکرد.

توی همین حین در اتاق زده شد.

تندی اشکامو پاک کردم دیگه نمیخواستم کسی از من زود رنج بودنم چیزی بفهمه،

نقاب شادی به چهره ام زدم

صدامو صاف کردم گفتم: بفرماید.

چهره خندون پریناز با یک ظرف کوچک توی دستاش توی چارچوب در
نمایان شد.

بهش خندیدم گفتم: بیا داخل.

اونم در اتاق رو بست اومد کنارم روی تخت نشست.

کاسه ی توی دستش رو جلو آورد

گفت: اشرف خاتون برات مرهم درست کرده بهم گفت روی زخمت بذارم تا
چند روز دیگه خوب میشه .

چقدر این دختر شیرین زبون بود بدجور توی دلم رفته بود.

گفتم: دستش درد نکنه.

اونم خندید شالمو عقب زد مرهم رو با دستاش روی زخم گذاشت . احساس
سوزش شدید بهم دست داد صورتمو جمع کردم.

پریناز گفت:

چکامه جون کمی تحمل کن الان تموم میشه،

بزار صورت خوشگلت مثل روز اول بشه.

حق با پریناز بود بعد از چند لحظه سوزش زخم از بین رفت.

پریناز مرهم که گذاشت ، رفت سمت سرویس بهداشتی که دستش رو بشوره.

از سرویس بهداشتی اومد بیرون و کنارم نشست گفت:

سوزش صورتت کم شد؟

لبخند زدم گفتم: بله

گفت: پس بلند شو بریم که الان مردم روستای بالایی برای بردن نذری میان.
اگر بدونی نذری هایی که اینجا میپزن چقدر خوشمزه است ، یک دقیقه هم
صبر نمیکنی،

پریناز شبیه بچه های هفت ساله ذوق زده بود.

لحظه ای به شادی که داشت حسودیم شد.

به اجبار پریناز توی باغ اومدم.

جایی که ده تا دیگ بزرگ روی آتیش بود.

مردان زیادی دور دیگها میچرخیدن.

چند نفر درحال بهم زدن خورشت بودن و آتیشش رو کم زیاد میکردن.

عجب ، زندگی در جریان بود ...

زندگی سرشار از امید و عشق...

من و پریناز گوشه ای از باغ به تماشای این منظره زیبا بودیم که با اهورا چشم
تو چشم شدم.

نمیدونم چرا با دیدن اهورا یاد کیوان ، نامزدی که دوستش داشتم می افتادم
کیوانی که توی دانشگاه باهاش آشنا شدم و از من جلوی دوستانم خواستگاری
کرد.

بله ای که بهش دادم چقدر ذوق کرد . توی محوطه دانشگاه از شادی داد زد و
شبش با یک دسته گل و شیرینی با خانواده اش که انگار زیاد راضی به این
وصلت نبودن ، به خواستگاری اومد.

از نگاه های اهورا خجالت میکشیدم.

از گذشته بیرون اومدم. دیدم تعداد زیادی زن و مرد و بچه از در ورودی باغ داخل شدن.

همه لباس محلی به تن داشتن. و قابلمه به دست بودن.

چه شور و شوقی به همراه این جماعت بود...

حق با پریناز بود. واقعا غذای خوشمزه ای درست کرده بودن.

پریناز دوست خوبی برام بود.

کل روز رو با پریناز توی باغ چرخیدم . پریناز قصه ی زندگیش رو برام گفت: اینکه مادرش وقتی داشته پریناز رو به دنیا می آورده میمیره و کار پدرش خدمت به ارباب زاده ها بوده. پدرش رو هم وقتی ده سالش بوده توی باغ مار نیشش میزنه و میمیره .

مادر ارباب ' از پریناز مثل دختر خودش نگهداری میکنه .

سرگذشت تلخی داشت . ولی بااین حال خیلی خدارو شاکر بود و ناشکری نمی کرد.

پشت این چهره شادی که پریناز داشت ' پراز غم بود که پنهانش کرده بود.

منم باید سرنوشتم رو قبول میکردم.

ساعت حدود چهار عصر بود که پریناز بهم گفت: بهتره برم استراحت کنم. منم دستاش رو فشردم و بهش امید دادم که همیشه یک نفر هست که مراقبمون باشه .

از پریناز هم لبخندی زد و باهم داخل عمارت شدیم .
پریناز جدا شدم توی اتاقم رفتم که استراحت کنم.
روی تخت دراز کشیدم.
دیگه افکار تلخ توی ذهنم نبود.
چشم‌امو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

حدود ساعت هفت شب بود که دیدم صدای در اتاق او‌مد، تازه از حمام بیرون
او‌مده بودم داشتم موهامو شونه می‌زدم که پریناز با سینی شام داخل شد.
باهاش راحت بودم.

موهامو که دید ' لبخند قشنگی زد .

سینی شام رو گذاشت روی میز مطالعه و شونه رو از دستم گرفت و دستاش رو
توی موهام فرو کردگفت؛ چکامه موهات انگاز ابریشم هستن.
مثل بچه کوچولو با شوق و ذوق شونه می‌زد.

گفتم: پریناز اینجوریام که میگی نیست . او‌مد روبه روم روی تخت نشست
گفت: تو چه دل مهربونی داری، یهوایی محکم بغلم کردگفت: خیلی دوست
دارم...

منم محکم بغلش کردم گفتم: منم دوست دارم فسقلی .

یک ساعتی پیشم موند بعد رفت.

ساعت حدود یازده شب که چراغهای عمارت خاموش بود ' منتظر چشم گربه
ای بودم. انتظارم زیاد طول نکشید.

توی تاریکی فقط بوی عطر تندش و چشم های وحشیش بود که میدرخشید
.بازم بدون هیچ حرفی بهم نزدیک شد.
گر مای تنش به جونم خورد و منو به تصرف خودش در آورد بدون هیچ
احساسی و هیچ عشق و علاقه ای...
یک ماه ونیم این هم خوابگی ادامه داشت . تا اینکه یک روز از خواب بیدار
شدم و حالت تهوع داشتم هیچ چیز دست خودم نبود.
سرم گیج میرفت.عادت ماهانه ام چند روزی از وقتش گذشته بود.
این حال بد منو داشت از پا در می آورد که پریناز به دادم رسید.
وقتی منو با اون حال بد توی تخت خواب دید بدورفت هوردختی که این یک
ماه ندیده بودمش رو صدا زد و پیشم آورد .
هوردخت با چهره گرفته وارد اتاق شد .
وضعیت منو چک کرد سریع به پریناز گفت بره برام آب قند بیاره .
فشارم پایین افتاده بود.
هوردخت چقدر توی این یک ماه لاغر شده بود.
همش طبقه بالا بود و برای هوا خوری هم پایین نیومده بود.
چند باری هوران خواهرش به دیدنش او مده بود.ومنو که میدید خونس به
جوش می اومد انگار دوست داشت منو با دستش خفه کنه.
ولی خداروشکر پریناز همیشه کنارم بود.
هوردخت دستش رو گذاشت روی پیشونیم گفت:چکامه ترس حالت خوب
میشه.

فقط بهم بگو که این ماه عادت ماهانه شدی یا نه؟

مغزم هشدار داد گفتم: نه

یعنی من باردار بودم؟

. یعنی سند آزادیم الان توی شکمم بود؟

یعنی دیگه قرار نبود رابطه سرد و بی احساس نقابدار رو تحمل کنم؟

یعنی الان بچه ای توی وجودم داشتم؟

پریناز اومد هوردخت لیوان آب قند رو ازش گرفت بهم داد .

منم چند قلب از آب قند خوردم . هوردخت گفت: چکامه چندروزه که عادت

نشدی؟

گفتم: تقریباً دو هفته میشه.

برق شوقی توی چشمهای هوردخت به وجود اومد گفت: پس مبارک باشه.

فردا زنگ میزنم یک دکتر از شهر بیاد و درست معاینه ات کنه و توفقط از

خودت مراقبت کن...

سرگیجه ام برطرف شد.

پریناز کمکم کرد ' روی تخت دراز کشیدم.

هوردخت به پریناز سفارش کرد تا مراقبم باشه و خودش هم از پیشم رفت.

پریناز از ماجرای من و صیغه نامه خیر داشت . چون وقتی که هوردخت بهم

گفت حمله ای پریناز شوکه نشد.

خیلی خوشحال بودم .

خوشحالیم بابت این بود که دیگه لازم نبود. نگاهای سرد و بی احساس نقابدار رو تحمل کنم.

چشم گربه ای که شبها باهاش هم خواب بودم و ازش میترسیدم ' وقتی که توی اتاقم می اومد حس میکردم یک راز و یک غم توی دلش داره . چون هم خوابگی که باهام داشت انگار از سر اجبار بود.

موقع هم خوابی کلافه میشد و بعد هم با عصبانیت ' چشمهایش زیر نقاب معلوم بود از اتاق میرفت.

این مدت هرچی سعی کردم که بشناسمش ' نشد،. اما عطر تنش رو هر جا که باشه میشناسم.

از عطرها ی تند و تلخ شبیه خودش ' که تلخ خاص بود استفاده میکرد.

با اینکه این زندگی اجباریم بود ولی

حس خوبی داشتیم به عطر تن این مرد و نفسهای کلافه ای که پر از درد بود ' عادت کرده بودم . توی فکر نقابدار بی احساس بودم

که صدای پریناز منو از فکر کردن به نقابدار سرد بی احساس بیرون آورد .

پریناز لبش از خنده شکفته بود گفت: چکامه ' دختر تو کجایی؟

میدونی چندبار صدات زدم؟

گفتم: جانم پریناز.

گفت: جان سلامت عزیزم. میگم چیزی لازم نداری برات بیارم؟

گفتم: فدای مهربونیت عزیزم نه چیزی لازم ندارم.

گفت: خدانکنه دختر . میگم چکامه این بچه ای که توراهه ' اگه شبیه ارباب...

من مات حرف پریناز بودم.

که پریناز سریع حرفش رو قطع کرد.

گفتم: پریناز تو چی گفتی؟ ارباب؟

پریناز با دست محکم زد توی دهنش گفت: چکامه ببخش عزیزم من باید برم

اگه چیزی لازم داشتی صدام بزنی میام.

اینها رو گفت و سریع از اتاقم بیرون رفت.

من موندم و کلی سوال که توی ذهنم به وجود اومده بود.

ارباب؟؟؟

یعنی من زن یک ارباب زاده شدم؟

اون کیه که من تا الان ندیدمش؟

اون کی بود که همه ازش حساب میبردن؟

راز این معما چی بود؟

بازم افکارم آشوب سوالات مختلف شده بود.

بعد از دوساعتی که گذشت .

پریناز اومد توی اتاقم کلی خوراکی همراه خودش آورده بود.

ولی دل من هیچ چیزی نمی خواست. میل به چیزی نداشتم .

پریناز دیگه باهم حرف نزد.

فقط چند سوال ازم پرسید چیزی لازم داری؟ جاییت درد نمیکنه؟

رفتار پریناز عجیب شده بود.

بعد از نیم ساعت که کنارم موندم ' بیرون رفت.

لحظه ای دلم گرفت.

آخه پریناز چرا بهویی تغییر کرد؟ توقع نداشتم پریناز رفتارش باهام سرد بشه .
شامم رو داخل اتاقم خوردم.
ساعت هشت شب بود
احساس خستگی زیادی داشتم،
اولین شبی که قرار بود با چشم گربه ای هم خواب نشم.
یعنی دلم برای چشم گربه ای سرد بی احساس تنگ میشه؟
حس خودم رو نمیتونستم درک کنم شاد باشم یا غمگین.
از طرفی کلید رهایی از این اسارت را توی شکمم داشتم واز طرف دیگه
میترسیدم سرنوشت این بچه که کلید رهایی خودم بود ' چی میشد؟
بچه ای که قرار بود دنیا بیاد ولی من حق نداشتم بیمنش...
کلافه توی دلم فریاد زدم گفتم: خدایا خودت بهم صبر بده .
بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با افکار سرگردونم به خوابم رفتم.

الان دوماه از روزی که دکتر از شهر اومد و منو معاینه کرد ، میگذره .
فکر کنم سه ماهه باشم.
هنوز حسی به بچه ای که توی وجودم در حال رشد کردن بود نداشتم.
پریناز فردای اون روز اومد ازم معذرت خواهی کرد . بعضی شبها پیشم
میخوابیدتا احساس نبود نقابداری که الان دوماه فکر میکنم بهش احساس
پیدا کردم و بدجور دلم براش تنگ شده، نکنم .

چشم گربه ای رو دیگه ندیدم.

کل عمارت رو میگردم تا شاید اثری ازش پیدا کنم.

ولی همش حس میکنم با گشتن بدنالمش بیشتر ازش دور میشم.

این حس لعنتی را، از وقتی فهمیدم بچه ای که درون من در حال رشد و بزرگ

شدنه، مال مرد بی احساس و سرد نقابداره، بوجود اومد

کلافه روی تخت نشستم و به برگهای پاییزی نگاه میکنم.

الان مهر ماهه. ولی هوا خیلی سرد شده. همه درختها درحال عریان شدن

هستن.

دلم گرفته بود اومدم توی باغ تا شاید کمی دلم باز بشه،

روی تخت نشستم و چشم دوختم به عمارت بزرگ که روبه روم بود.

دقیقاً من چهارماه هست که اینجام و بدجور دلم برای مادرم تنگ شده.

و دلتنگی دیگه ای هم داشتم اونم حسی بود که تازگی به جونم افتاده. حسی

مثل نبود یک نفر درکنار خودم را احساس میکنم.

همون جور که داشتم به عمارت نگاه میکردم،

متوجه تکون خوردن پرده اتاق طبقه بالا شدم.

حس کردم یک نفر داشت نگاهم میکرد.

اما شاید اشتباه میکردم.

خدارو شکر حالت تهوع نداشتم و شکمم هنوز بزرگ نشده بود وکسی متوجه

بارداریم نبود.

ولی مطمئن بودم که اگه لباس تنگ میپوشیدم گردی کوچولو شکمم به چشم

میزد.

برگ خشک درخت چنار توی دستام بود .
که یک بوی آشنا به مشامم خورد.
حال درونم آشوب شد.
این بوی عطر تلخ تند رو خوب میشناختم.
قلبی که دو ماه تپش نداشت شروع کرد به تپیدن.
سرمو چرخوندم که ببینم مرد نقابدار اون نزدیکیه . باتموم وجود این بوی تند
رو بویدم.
اما نبود.
هوردخت بود.
بهش سلام کردم.
اونم متوجه این وضع آشفته ام شد.
جواب سلامم رو داد.
اومد کنارم نشست.
ولی چرا هوردخت بوی این عطر و میداد؟
عطری که من کلی ازش خاطره سرد داشتم.
یک حس بد اومد سروقتم.
دلَم میخواست یقه هوردخت رو بگیرم بگم : لعنتی این عطر تن تو داره حالمو
بد میکنه.
دو هفته ای بود که نسبت به هوردخت حس بدی داشتم.
الان داشتم توی وجودم هوردخت رو کتک میزدم.

هوردخت دستمو گرفت گفت: چکامه حالت خوبه؟

بی هوا دستمو از دستاش کشیدم.

نمیدونم چرا ازش متنفر شده بودم پریغض و درد گفتم: خوبم.

نمیتونستم این محیطی که هوردخت توش بود رو تحمل کنم.

با یک ببخشید هوردخت رو ترک کردم و وارد عمارت شدم...

کمی این زندگی برام خسته کننده شده بود.

سرم پایین بود داشتم میرفتم که با یک نفر برخورد کردم.

سرمو بالا گرفتم. اهورا رو دیدم.

تا منو دید لبخند زد.

ولی وقتی چشمهای غمگینم رو دید گفت: چکامه خواهرم چته؟

چرا گرفته ای؟

اهورایی که ازش خجالت میکشیدم. اما دو ماه پیش که

خاله زهره توی آشپزخونه نون محلی می پخت. منو پریناز به تماشا نشست

بودیم.

اهورا وارد شد و من متوجه نگاه های اهورا به پریناز شدم.

وقتی فهمیدم پریناز هم از نگاه های اهورا درحال سرخ و سفید شدن بود.

فهمیدم این دو تا فسقلی ها باهم سرسری دارند.

بلاخره زیر زبون پریناز رو کشیدم. گفت: اهورا چندباری ازش خواستگاری

کرده.

منم که کارم انجام دادن کار خیر ورسوندن دو تا جوون بهم بود ، به پریناز گفتم: چرا بهش فرصت نمیدی که دوست داشتتش رو ثابت کنه. و بیاد خواستگاریت .

بعد کلی کار کردن روی مخ پریناز ، پریناز قبول کرد. و اهورا که متوجه شد من پریناز رو راضی کردم ، صدام میزد خواهر. منم ازاینکه خواهر صدام می کرد خوشحال بودم. پریناز و اهورا ملاقاتهای یواشکی داشتن و منم واسطه شون بودم.

اهورا دقیق توی چشمام نگاهی انداخت و متوجه غمم شد.

دوباره پرسید چکامه اتفاقی افتاده؟

تو دلم داد زدم گفتم: ای کاش این سوال رو نقابدار می پرسید نه تو اهورا.

بدون هیچ حرفی قطره ای از چشمام افتاد.

نمیدونم چرا تازگی ها دل نازک شده بودم.

بغضی که نمیدونم از کی دچارش شده بودم ترکید و نتونستم جواب اهورا رو بدم . بدو رفتم توی اتاقم.

توی راهرو به یک نفر دیگه هم برخورد کردم و این یک نفر بازم بوی همون عطر لعنتی رو میداد. ولی من سرمو بالا نگرفتم نمیخواستم کسی رو ببینم که اون نباشه.

کلافه به دویدم ادامه دادم تا رسیدم توی اتاقم. خودمو روی تخت خوابی که شده بود عذابیی که از دوری چشم گربه ای داشتم، رها کردم .

گریه هام به هق هق تبدیل شد...

نمیدونم چقدر گریه کردم که همون جوری حالت خمیده به خواب رفتم...

با نوازش دستهای ظریف یک نفر توی موهام ، از خواب بیدار شدم.

چشمهامو باز کردم دیدم پریناز بالای سرم نشسته و موهامو نوازش میکنه .

لبخندی به چهره پف کرده ام زد گفت: تنبل تو چقدر میخوابی ؟

میدونستم که اومده بود حال وهوام رو عوض کنه .

لبخند بی جونی زدم با صدایی که از گریه کردن گرفته شده بود گفتم:

تنبل نیستم ...

صدامو که شنید دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو روی تخت نشوند .

به صورتم خیره شد

گفت: بین دختر چه به روز خودت آوردی ؟

مگه تو قول نداده بودی که دیگه هیچ ناراحت نشی ؟

داشت منو یاد قولی که دو ماه پیش بهش داده بودم می انداخت قولی که

هیچوقت خودمون رو به خاطر چیزهای بی مورد اذیتم نکنیم.

با اخم بهم نگاه کرد برای اینکه زدم زیر قولمون.

پریناز از حسی که به نقابدار پیدا کرده بودم خبر نداشت .

دستامو گرفت و منو سمت روشویی برد و آبی زد به صورت خسته ام و کمکم

کرد لباسمو عوض کردم . موهامو شونه زد و بردم توی آشپزخونه، خاله زهره و

اشرف خاتون داشتن عصرونه نون شیرینی و چای میخوردن.

اوناهم به من عادت کرده بودن.

با صدای تحلیل رفته ام بهشون سلام کردم.

پریناز رو کرد به خاله گفت: خاله زهره برای چکامه یک چیز مقوی میدی
؟ بدجور ضعف کرده

خاله زهره هم با نگرانی به چهره ام خیره شد گفت: ببینم مادر چیزی شده؟
منظورش عادت ماهانه ام بود.

اشرف خاتون لبخند زد از جاش بلند شد رفت سروقت چند بطری دارو و دوا
گفت: الان یک جوشنده مقوی درست میکنم تا هرچی کثیفی توی شکمت
مونده بریزه بیرون ...

حتی زن حامله رو از پا درمیاره، از بس این جوشنده خوب و مقویه .

پریناز تا شنید برای زن باردار خطرناکه

با فریاد بلندی گفت: نه اشرف خاتون.

اشرف خاتون بدبخت با فریاد پریناز سر جاش میخکوب شد .
پریناز معذرت خواست گفت: چکامه مریض نیست فقط ضعف کرده.
اشرف خاتون قانع نشده بود.

خاله زهره گفت: چته دختر چرا داد میزنی؟

خاله زهره نگاهی بمن انداخت گفت: شاید کیست داشته باشی گلم.

ببین شکمت کمی ورم کرده اوامده بالا...

توی همین لحظه هوردخت داخل آشپزخانه شد و بحث خاتمه پیدا کرد.

هوردخت هم نگاهی به شکمم کرد .

با لبخند قشنگی گفت:

چکامه برای مدتی داره میره ویلای سروناز.

همه مات حرف هوردخت بودیم.

من بیشتر از همه تعجب کرده بودم.

ویلای سروناز دیگه کجا بود؟؟؟

هوزدخت ادامه داد گفت: چکامه ماشالله وضع جسمیش خوب شده.

اینوراست میگفت چند کیلو اضافه کرده بودم.

در ادامه گفت: چکامه باید به شغلش یرسه.

شغلم؟؟؟

دید دارم نگاهش میکنم گفت: نقاشی دیگه.

اول ابرو هام رفت بالا و بعد از چند لحظه گفتم: بله بله...

یعنی داشتیم از این عمارت میرفتم؟

آخه چرا!!؟

هوردخت سریع برگشت سمت پریناز گفت: وسایل خودت و چکامه رو جمع

کن که فردا میرین اونجا...

دیدم رنگ نگاه پریناز غمگین شد هوردخت گفت: اهورا باهاتون میاد که اگه

احتیاجی داشتین...

غروب بود آفتاب داشت چهره زیباش رو پشت کوه میپوشوند.

از این عمارت قصد رفتن داشتیم.

بعد از خداحافظی از خاله زهره و اشرف خاتون نگاهی به عمارت بزرگ شاهی
انداختم.

شاید این آخرین بار بود که این عمارت و آدمهایش رو میدیدم.

لحظه آخر نگاهی به پنجره اتاق طبقه بالا انداختم .

بازم پرده تگون میخورد ولی شخصی پیدا نبود.

هوردخت با لبخندی مارو به خدا سپرد.

اهورا ماشین رو راه انداخت سمت ویلایی که نمیدونستم کجا بود.

با خروجمون از باغ ' فقط درختهای ل*خ*ن و عریان را دیدم.

دلم گرفته بود. داشتم جایی که دنیای دخترانگیم را ازم گرفته بود ' ترک میکردم.

جایی که من عاشق یک جفت چشم گربه ای شدم.

عاشق؟؟؟

من چی گفتم ؟ من عاشق نقابدار شده ام؟

این امکان نداشت...

شاید امکان داشت...

ولی آخه چرا لعنتی ؟ این چه حسی بود؟

با صدای پریناز از این حس لعنتی فرار کردم.

دستهای پریناز توی دستام گره خورد گفت: بخند خواهرم بخند شاید اینجوری

بهتر باشه.

مسیر راه با حرفها و امید واهی پریناز طی شد.

بعد از سه ساعت رانندگی ' اهورا میون راه سعی داشت خوشحال نگه‌مون داره
'گفت: رسیدیم.

ماشین رو متوقف کرد.

شب بود درست متوجه کوچکی ویا بزرگی ویلا نبودم.

پریناز شاد و خوشحال از ماشین پیاده شد.

منم بعد از چند لحظه پیاده شدم.

همه جا تاریکی مطلق بود. ولی ماه کامل بود و با درخشش ' کل اون محیط رو روشن کرده بود.

اهورا گفت: شما همین جا و ایستاین تا من برم لامپهای ویلا رو روشن کنم .

صدای پریناز در اومد گفت: مواظب خودت باش.

با این حرف پریناز خنده اومد روی لب من . و چشمهای اهورا پر ذوق شد
گفت: چشم خانومی.

حسودیم شد به عشق بین پریناز و اهورا...

چکامه سرت رو برگردون بذار یک عکس ازت بگیرم.

صدای کیوان بود . صورتم کیکی شده بود امروز جشن تولد برادرزاده کیوان
بود.

یک ماهی میشد با کیوان نامزد کرده بودم ولی همون طور که حدس زده بودم
خانواده کیوان زیاد از من خوششون نمی اومد.

چون خودشون رو با اصالت و پولدار میدونستن.

و منو کسر شان خانواد شون میدونستن. اون شب مهتاب مادر کیوان منو که با صورت کیکی دید تحقیرم کرد گفت: دختر جان کمی سنگین باش. اینجا آدمهایی بزرگتری هم نشستن و خوبیت نداره تو باین کار احمقانت خودنمایی کنی.

منظورش از بزرگتر پدر کیوان و عروس کوچیکه و خانواده اش بود.

صورتتم رو کیوان کیکی کرده بود.

باین حرف مادر کیوان کفری نشدم

شاید حق باهاش بود.

ولی وقتی ساناز ' زن داداش کیوان که انگار از دماغ فیل افتاده بود گفت: دختر پایین شهر ' کی همچین جشن تولدهایی دیده که بغهمه چه جوری باید رفتار کنه.

این جمله رو توهین محسوب کردم.

با شالم کیک از روی صورتتم پاک کردم با تندی بهش توپیدم گفتم: اگه شما خودتون رو با شخصیت میدونی باید ادب و رسم مهمون نوازی هم بدونید .

حرصم گرفته بود کیوان هم چیزی نمیگفت.

اونشب جشن تولد گذشت و من دیگه خونشون نرفتم. تا اینکه فهمیدم مادر بیماری قلبی داره باید عمل بشه .

وقتی کیوان موضوع رو فهمید میخواست بهم کمک کنه ولی خانواده اش از بیماری مادرم باخبر شدن . گوش کیوان رو از حرفهای چرت پر کردن که این دختر بدرد خانواده نمیخوره. و اون فقط تورا به خاطر پول میخواد و

وقتی دیدم کیوان باورم نداره نامزدی رو بهم زدم .
کیوان تلاشی نکرد تا ازم بخواد برگردم .
این اولین شکست زندگیم بود...

ای خداااا این دختر باز رفت توی هیپروت...

چکامه خواهرم کجایی؟

پریناز بود.

از گذشته بیرون اومدم متوجه یک ویلای بزرگ که الان لامپه‌اش روشن شده
بود ' شدم.

پریناز گفت: چکامه خدائیش بعضی مواقع حس میکنم زنده نیستی .

آخه دختر کمتر برو تو فکر و خیال...

بازم لبخند بیخیالی زدم. با پریناز به اهورایی که جلوی در وردی ویلا ایستاده
بود ملحق شدیم.

وارد ویلا شدیم . شیک و مدرن بود

یک سالن بزرگ داشت و یک آشپزخونه اپن امروزی بود و دوتا اتاق کنار اتاق
نشیمن داشت و طبقه بالا هم اتاق داشت.

درکل خونه ویلایی قشنگی بود.

اهورا رفت بیرون و با چمدون لباس هامون برگشت.

خودش رو انداخت روی مبلمان گفت: یکی به ما چای نمیده؟

پریناز خندید گفت: البته آگه شما از روی مبل بلند شین برین مواد غذایی که
گرفتیم بیاری توی آشپزخونه .
دوباره کل کل اینا شروع شد.
بینیال رفتم در یکی از اتاقها رو باز کردم یک تخت دونفره داشت.
رفتم داخلش.
لامپش رو روشن کردم .
اتاق قشنگی بود . تصمیم گرفتم همین اتاق را بردارم.
اتاقهاش تمیز بود
چون اهورا یک روز قبل ترهم اینجا اومده بود وهمه جا رو گردگیری کرده بود.
روی کمرم خوابیدم به سقف کاذب نگاهی انداختم.
خستگی راه بدجور تنم رو کوفته کرده بود .
شال از روی سرم برداشتم .
تخت جدید بود ومن حتی از عطر تن چشم گربه ای به دور بودم
توی عمارت حداقل عطر تنش رو حس میکردم ولی الان همون رو هم
نداشتم...

چشمهام روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

پنج ماهی هست که به این خونه اومدیم،

روزهای اول دوری از اون عمارت برام سخت بود و همچنین دوری یک جفت چشم گربه ای .

ولی الان دیگه دلتنگی ام کمتر شده و خودم رو سرگرم بچه ای که توی شکمم هست ' کردم.

الان ماه آخر بارداریم هست . بچه ای که توی شکممه ' شده همدم تنهایی هام،

فسقلی که تو وجودمه بعضی مواقع خیلی اذیتم کرد.

ولی با این حال همین فسقلی تنها همدم شبها و روزهام شده بود.

شبها رو با حرف زدن باهاش به صبح میرسوندم.

و روزهام رو با کل کل های اهورا و پریناز به شب می رسوندم .

روزهای خوبی را درکنارشون میگذرونم .

با اینکه نمیدونم بچه توی شکمم دختره یا پسر ' ولی با کل وجودم بهش دلبسته

ام . و فکر اینکه بخوام یک روزی ازش جدا بشم دیوونم میکنه .

مخصوصا الان که روزهای آخر بارداریم رو میگذرونم . و حس نداشتن بچه

ای که نه ماه توی شکمم داشتتم ' فکر اینکه بعد از به دنیا اومدنش ندارمش '

دیوونم میکرد.

این مدت چندباری دکتر از شهر به دیدنم اومد و منو معاینه میکرد و ضعیتم رو

چک میکرد میرفت

و میگفت مشکلی ندارم.

با اینکه پریناز نمیذاشت احساس تنهایی کنم ولی دلم بدجور برای مامانم " فرشته ام " تنگ شده بود، چندباری که زنگ زده بودم ازم گله میکرد که چرا برنمیگردم.

و من همیشه بهش میگفتم ماه های آینده به خونه میام شاید این ماه این جدایی رو فیصله میدادم .

یک آه عمیق کشیدم وچشمم رو از شال و کلاه قرمز و آبی کاموای زیبایی که با دست خودم برای بچه توی شکمم بافته بودم ' گرفتم.

خودم کمی تکون دادم تا بتونم از روی تخت بلند شم که متوجه شکم گردم توی آینه قدی اتاق شدم.

کمی چاق شده بودم.

هشت کیلو وزن اضافه کرده بودم.

ظاهرم تپل شده بود .

این روزهای آخر حس میکنم شبیه توپ پر باد شدم.

کل بدنم ورم کرده بود.

همین جور درحال برانداز کردن قیافه خودم توی آینه بودم که

در اتاقم با تقه ای باز شد .

پریناز با خنده داخل شد گفت: چکامه ' دختر تو نميخواي از اتاقت بيرون

بياي؟

نگاهم رو از آینه گرفتم به رویش خندیدم .

پریناز چندقدم جلوتر اومد

با دستش شکمم کردم رو لمس کرد.

و گوشش رو نزدیک شکمم برد که با تکه‌های بچه توی شکمم به وجد اومد.
پرزوق گفت: خاله فداش بشه چه ورجه ورجه میکنه.

پریتاز ادامه داد: ببین چکامه اونم از دستت خسته شده دلش میخواد بره یک
هواخوری درست حسابی.

از وقتی که متوجه شدمم بچه تو شکمم تکون میخوره و به پریناز گفتم ' اونم
میاد گوشش رو میذار روی شکم و با بچه حرف میزنه.

باحرفهای پریناز بقی زدم زیر خنده گفتم: خو به این بچه هنوز دنیا نیومده
مترجم داره.

این خنده هام رو مدیون پریناز بودم که درحقم خواهری میکرد و همش مراقبم
بود، قرار بود این روزهای آخر بارداریم ' دکتری از شهر بیاد تا موقع زایمان
همراهیم کنه. و این استرس مرا بیشتر کرده بود،
یعنی من باید همینجا زایمان میکردم نه بیمارستان.

فکرم را آزاد کردم

به اصرار پریناز اومدیم توی محوطه ویلا تا کمی پیاده روی کنیم.
ویلای قشنگی بود.

الان توی ماه اسفند بودیم و بوی خوش بهار همه جا رو گرفته بود
و خبر از رسیدن سال نو و زیبا میداد.

اهورا این مدت خوب با پریناز جفت و جور شده بود، قرار بود وقتی برمیگردن
به عمارت باهم ازدواج کنند.

با پریناز رفتیم سمت اهورا که داشت گل های باغچه رو هرس میکرد .
مارو که دید دست از کار کشید و یک کش وقوسی به بدنش داد گفت:
خانومهایی خوشگل چه عجب پاتون رو گذاشتین بیرون از خونه .
یک نیش گون از پریناز گرفتم گفتم: مگه برای داداشم چای نیوردی که این
همه داره غر میزنه ؟
اهورا خودش رو به حالت خستگی زد گفت: نه خواهر من . کسی دلش به حال
من نسوخته .

پریناز که ساکت بود گفت: خسته نباشید .
همین یک جمله کافی بود تا اهورا جانی دوباره بگیره،
چه زیبا بود این فضای عشق و عاشقی این دو مرغ عاشق،
داشتم باغچه نه چندان بزرگ رو نگاه میکردم که چشمم خورد به گوجه سبز
درختی .

دلم داشت براش قیلی ویلی میرفت .
بااینکه توی این چندماه بارداری چیزی دلم نخواسته بود ولی الان دلم داشت
برای گوجه ضعف میرفت،
اهورا و پریناز رد نگاهم رو گرفتن.
که به درخت کوچیک گوجه سبز ختم میشد.
پریناز باز خنده اش کل محوطه رو گرفت گفت: این دختر وقتی ساکنه بدونید
که یک چیزی نظرش رو جلب کرده .
با چشمهای ملوسکیم گفتم: گوجه سبز داره ؟

اهورا با یک خنده قشنگ رفت سر وقت درخت گوجه که چندتایی داشت ...

طعم گوجه ها ترش و بامزه بود،

همون هفت وهشت تایی که روی درخت بود رو اهورا برام چید آورد.

خیلی خوشمزه بودن...

نصف شب بود من تو خواب بودم که یهو

دل دردی شدید سر وقتم اومد.

دردم داشت شدیدتر میشد.

تحمل این درد رو نداشتم با تیری که کمرم کشید جیغم در اومد.

فریاد زدم و درخواست کمک داشتم.

در اتاق باز شد اهورا و پریناز ظاهر شدن.

پریناز با حالت هراسون و دل نگرون بهم نزدیک شد.

گفتم: پریناز فکر کنم بچه داره میاد.

اهورا توی شوک حال من بود . پریناز گفت: زود برو دکتر رو بیدار کن تا بیاد.

اهورا بدو رفت سمت اتاق دکتر که دو روزی میشد به اینجا اومده .

اسمش مریم بود.

نفس نداشتم.

قلبم بالا و پایین میشد و عرق سرد روی پیشانیم بود.

به دقیقه نکشید که مریم توی اتاقم اومد.

دستهای پریناز رو از دردی که داشتم فشار میدادم.

پریناز داشت با من همدردی میکرد.

مریم همون خانوم دکتر گفت:زود برین آب گرم و چند تا پارچه تمیز بیارین..
هر لحظه درد من شدیدتر میشد و جیغ هایی که میزدم کل اون ویلا رو گرفته
بود.

از استرس و از درد داشتم بیهوش میشدم. ضربه های
سیلی که خانوم دکتر بصورتم میزد و نمیذاشت بخوابم و میگفت بیشتر سعی
کن.

کیسه آبم پاره شده بود و بچه در حال به دنیا اومدن بود.
بعد از نیم ساعت دردهایی که میکشیدم ' داشتم از حال میرفتم که صدای یک
بچه توی فضای اتاق پیچید دردم تموم شد و من بیهوش روی تخت افتادم.

وقتی بیهوش اومدم ' نور افتاب توی چشمام بود و یک سرم هم به دستام وصل
بود.

اما توی اتاق خودم نبود.

بعد از چند لحظه خودم رو توی اتاق چند متری با دیوارهای یاسی رنگ روی
یک تخت یک نفره دیدم.

یاد صدای بچه ای که تو گوشم پیچیده بود ' افتادم.

ز مزمه وار گفتم: بچه ام

بچه ام کجاست؟

یکدفعه یک نفر که پایین تخت دراز کشیده بود بلند شد.

یک زن صورت گرد خندون چهل ساله دیدم

دوباره زمزمه وار گفتم: بچه ام کجاست؟

زن با کمی لبخند گفت: بهوش اومدی دخترم؟

توان حرف زدن نداشتم.

دستهای نحیفم رو توی دستاش گرفت گفت: ببین دخترم آرام باش .

من نمیدونم در مورد چی حرف میزنی.

ولی تو رو آوردن اینجا گفتن مواظبت باشم تا وقتی که کاملا خوب بشی .

الان هم یک روزه که بیهوش بودی. یک ساعت پیش دکتر تورو معاینه کرد.

وداروهایی برات گرفت آورد. با دستش به میز کوچک کنار تخت اشاره کرد

گفت: اینها رو بخور تا زودتر خوب بشی.

قطره ای اشک از چشمم فرو ریخت.

چطور دلشون اومده بود نذارن بچه ام رو بینم؟

پریناز تو چرا اجازه دادی منو اینجوری رها کنند.

بچه ام بچه ام...

داشتم این حرفها رو نامفهوم میگفتم که دوباره همون زن گفت: اسم من فاطمه

اس . صدام میزنن خاله فاطمه.

این چند روز که اینجایی من ازت مراقبت میکنم.

الان میرم برات یک چیز مقوی بیارم تا بخوری.

قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفتم: من کجا هستم!؟

گفت: تهران... برات آزادیم ' جدایی تلخ از بچه ام و

رسیدن به مادرم بود .

فداکاری که بخاطر جون مادرم کردم .

فاطمه خانم دید ساکتتم گفت:اونی که آوردت اینجا گفت:دیگه آزادی میتونی

هرجا دوست داری بری و یک ساک و چمدان برای شما بهمراه داشت...

اینها رو گفت و از اتاق بیرون رفت.

شروع کردم بیصدا اشک ریختن .

چقدر سخته بچه ای که نه ماه توی شکم داشته باشی ولی وقتی دنیا میاد نتونی

بینیش.

چشمام به لکه سیاه روی دیوار خیره بود که فاطمه خانوم با یک سینی که

داخلش یک تکه نون بربری با یک ظرف سوپ بود داخل شد.

با صدای مهربونش گفت:پاشودخترم اینها رو بخور تا جون بگیری.

نگاهم رو از لکه سیاه گرفتم و به سینی توی دستش خیره شدم.

فاطمه خانوم متوجه خیسی صورتم شد .

سینی رو روی میز کوچک کنار تخت گذاشت .

خودش هم کنارم روی تخت نشست.

دستهای یخ کرده ام را توی دستاش گرفت گفت: دخترجون گریه کردی؟

دستمو کشیدم روی شکمم که دیگه برآمدگی نداشت گفتم:

تاحالا شده چیزی که نه ماه انتظارش رو داشتی ازت بگیرن و حتی اجازه ندن
برای یک لحظه بینیش؟

تازه متوجه دردی که میکشیدم شد. گفت: دخترم بچه ات رو ازت گرفتن؟
زمنه وار گفتم: بچه ام رو ازم نگرفتن بلکه خودم اونو فدای زندگی مادرم
کردم.

بااین حرفم گفت: ببین اینجا هرروز کلی آدم میاد و میره. بیشترشون درد همراه
خودشون دارن.

و من وکلیم پول خودمو بگیرم و بهشون کمک کنم. نه اینکه فضول باشم نه.
فقط دخترم بدون هرکسی یک دردی داره.

توهم میدونم حتما یک مشکلی داشتی که مجبور شدی بچه ات رو بفروشی.
باحرفهای فاطمه خانوم به فکر رفتم.

یعنی من بچه ام رو فروخته بودم؟

نه من تنم رو برای رشد یک بچه فروخته بودم برای نجات جون مادرم.

با فشار یهویی فاطمه خانوم روی شکمم از فکر بیرون اوادم.

دوباره شکمم رو فشار داد گفت:

دارم شکمت رو فشار میدم که چیزی دیگه توی رحمت باقی نمونه.

من چکامه ، توی این سن کم یک بچه آورده بودم که الان نداشتمش.

فاطمه خانوم کمکم کرد روی تخت نشستم و سینی رو جلو خودش گذاشت با قاشق سوپ بهم داد خوردم.

تم کمی یخ بود اونم به خاطر خون زیادی بود که از دست داده بودم .

سوپ رو که کامل خوردم کمی بدنم گرم شد . فاطمه خانوم پتو انداخت روی

پاهام گفت:بهبتره فراموشش کنی چون دیگه امکان نداره ببینیش.

بهبتره استراحت کنی موقع قرص هات بهت سر میزنم و اگه چیزی احتیاج

داشتی صدام کن.

اینهارو گفت و رفت.

این حقیقت تلخ زندگیم بود .

یک سال از زندگیم چه زود گذشت . با کلی خاطره.

یعنی بچه ام دختره یا پسر؟

انگار آدمهایی که یکسال باهاشون زندگی کردم وجود نداشتن.

پریناز واهورا،هوردختی که نمیدونم چرا ازش متنفر شدم.

خاله زهره، اشرف خاتون ، اون عمارت اون خونه ویلایی...ونقاب دار چشم
گر به ای!!

الان هیچکدوم از این آدمها رو نه نشونه ای از شون داشتم و نه حتی میتونستم
پیداشون کنم...

شاید تقدیر این بوده نمیدونم!

چند روزه توی خونه فاطمه خانوم هستم و حالم بهتر شده ولی دلم بدجور
برای مامان فرشته ام تنگ شده .

فاطمه خانوم این چند روز چند تا جوشنده گیاهی بهم داد که خیلی خوب بود.
دستهام رو به چشمام مالیدم تا خواب از سرم بپره .

با یک کش وقوس به بدنم از رختخواب بلند شدم، خیمازه ای کشیدم با کمی
تعلل رفتم سمت چمدون مسافرتی که همراهم آورده بودن.
بازش کردم . چند دست لباس نو بود با یک کیف پول که یک وجه ده میلیونی
داخلش بود.

اول با دیدن پولها عصبی شدم ولی بعدش آرام شدم...
یک دست لباس برداشتم از اتاق چند متری بیرون اومدم.

داشتم خونه نقلی فاطمه خانوم رو برانداز میکردم ' که فاطمه خانوم رو توی
آشپزخونه دیدم.

سالن نقلی کوچک را طی کردم تا بهش رسیدم.

بهم لبخند زد گفت: صبح بخیر دخترم بیدار شدی!؟
گفتم:

صبح بخیر بله..

لباس را توی دستام دید گفت: میخوای حموم بری؟
گفتم: بله.

گفت: چند لحظه بشین دخترم تا کمی شعله آبگرم کن را زیاد کنم تا آبش گرم
بشه.

به رویش خندیدم گفتم:

امروز دیگه رفع زحمت میکنم.

بااخم گفت: کدوم زحمت؟

خیلی هم خوشحالم که با یک دختر ماه مثل تو آشنا شدم.

فردای همون روز همه قصه زندگیم رو برای فاطمه خانوم تعریف کردم .

اونم کلی غصه خورد.

البته زندگی فاطمه خانوم کم پراز درد و رنج نبود.

فاطمه خانم اینجوری تعریف کرد: که شوهرش میره چند تا وام میگیره به اسم فاطمه خانوم. و فاطمه خانوم هم پای برگهای اون وام ها را امضا میکنه. ولی شوهرش که میدونسته فاطمه خانوم بچه دار نمیشه میزنه سرش و زن دوم میگیره و پول وام ها رو میگیره و فاطمه خانوم رو ترک میکنه... فاطمه خانوم که وضع مالی خوبی نداشته میمونه با کلی وام که به بانک بدهکار هست.

شوهرش غیابی طلاقش میده و فاطمه خانم هم مجبور میشه خودش صیغه این و اون کنه تا از زیر بار این قرض ها بیرون بیاد... و اینجوری شد که بعد از شیش سال خونه اش را عوض میکنه و دیگه صیغه نمیشه و کارش همیشه کمک کردن به دخترهایی که جایی ندارن.

با تعارف چای فاطمه خانوم ' از گذشته اش بیرون اومدم.. چای که خوردم آبگرمکن درجه هشتاد را نشون میداد از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت حموم در آهنی حموم رو باز کردم. شیر آب گرم را تا آخر باز کردم خودم روزی آب گرفتم غسل کردم و بعد از یک ساعت لز حموم بیرون اومدم...

مانتو یا سی رنگ با شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم... نگاهی به صورتم توی آینه کوچک که به دیوار زده شده بود کردم. کمی تپلتر شده بودم.

شاید به خاطر بارداریم بود.

دیگه نمیخواستم به گذشته فکر کنم.

موهام رو داخل شالم کردم و آماده رفتن شدم.

طولی نکشید که زنگ خونه فاطمه خانوم به صدا دراومد.

تا کسی که زنگ زده بودم اومد.

صورت فاطمه خانوم رو ب* و* سیدم و قول دادم که بهش سر بزدم.

چمدونم رو دست گرفتم و فاطمه هم کیف کولیم رو برداشت.

حیات پنجاه متری فاطمه خانم پر بود از گلهای نرگسی و درختچه های کوچولو که شکوفه کرده بودن.

به درحیات رسیدیم و آقای مسنی دیدم بهش سلام کردم و اون جواب داد و چمدانم رو صندوق عقب گذاشت.

با یک خداحافظی فاطمه خانوم رو ترک کردم و ماشین به راه افتاد.

آدرس خونمون رو بهش دادم.

بعد از یکسال تهران را میدیدم کوچه پس کوچه هاش تغییری نکرده بود
آدمها همون آدمها بودن، رفت و امدها همون بود.

همون ترافیک همون شهر...

بعد از یک ساعت رسیدم به محله خودمون همون محله باصفا چقدر دلم تنگ
شده بود برای مشت اکرم بقال سرکوچه برای بازی بچه های تو کوچه..
پول کرایه ماشین را حساب کردم اونم رفت.

ساعت ده صبح بود کوچمون مثل همیشه بود. صبحها سوت و کور بود
وعصرها غوغایی بود چون بچه ها شیفیت صبح مدرسه بودن شیفیت عصر خونه
..

یک نفس عمیق کشیدم و لبخندی از روی دلتنگی زدم.

زنگ خونمون رو فشار دادم.

بعد از چند لحظه صدای پای مامانم توی راهروی خونمون به صدا در اومد.

توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم.

در خونه باز شد و من مامان فرشته ام را دیدم.

وارد راهرو شدم و از دلتنگی اشک توی چشمم جمع شد دستهامو باز کردم و

محکم بغلش کردم..

با دستهای صورتتم را قاب گرفت و ب*و*سه های پی در پی بهشون زد..

صدایش در او مد گفت : دخترم برگشتی ؟
چقدر این صدا برام آرامش بهمراه داشت.

گفتم: مامان فرشته خیلی دلم برات تنگ شده بود.
اونم محکم توی آغوشم گرفت گفت: منم همینطور دخترم.
بعد کلی توی آغوش گرفتن ' منو از خودش جدا کرد.

الان دقیق چهره اش را میدیدم کمی شکسته تر شده بود.
ولی همین که نفس میکشید برام یک دنیا ارزش داشت.
کلی حرف نگفته با مامان فرشته ام داشتم.

چمدونم رو آوردم داخل.

خونمون طوری بود که از یک راهرو کوچک شروع میشد به یک حیاط قشنگ
و با صفا میرسید و یک خونه نقلی...

راسته که میگن هیچ جا مثل خونه خودم آدم نمیشه.

واقعا آرامش به وجود بی قرارم تزریق شد.

اردبیهشت ماه بود حیاط پر از گل بود.

رفتم سمت حوضچه کوچولو وسط حیاط آبی به صورتم زدم . تموم خاطرات
قشنگ این خونه توی ذهنم به تصویر کشیده شد.

مامانم همین جور داشت نگاهم میکرد گفت: بیا داخل مادر چرا این چند روز ازت خبری نبود.؟

به صورت قشنگش لبخندی زدم گفتم: مامان همه چیز رو برات تعریف میکنم. البته ماجرای دروغ کار کردن توی جنوب را میگفتم.

خونمون یک سالن کوچیک و دوتا اتاق داشت و آشپزخونه ای که درش روبه حیاط بود داشت.

کفش هام رو در آوردم گوشه جا کفشی گذاشتم و نفس عمیق کشیدم و داخل شدم

هنوز بخاری گاز سوز روشن بود مامانم بدسرمايي بود چون ما خونمون تا آخرای اردیبهشت ماه گرم بود.

وارد اتاق شدم همون جور دست نخورده بود.

وسایلم را داخل اتاق گذاشتم ماتم رو با یک لباس جدید عوض کردم.

هنوز کمی شکمم بزرگ بود ترجیح دادم لباس گشادی بپوشم تا یک وقت مامانم شک نکنه.

اتاقم کوچیک بود ولی همینم حس آرامش بهم میداد.

یک تخت کوچک یک نفره گوشه اتاق بود وچند تا پتوروش . یک کمد پر از کتاب های دانشگاهیم . پنجره کوچیک اتاقم روبه حیاطمون باز میشد .

نفسهای راحت را بیرون دادم ویک لبخند به خودم توی آینه قدی اتاقم زدم و بیرون اومدم.

مامانم با سینی پر از تنقلات از آشپزخونه بیرون اومد.

سینی رو ازش گرفتم گفتم: مامان این همه گردو واسه چیه؟
توی صورتتم لبخندی پر از شوق زد گفتم:
آوردم دختر نازم بخوره.

دستهایش رو توی دستم گرفتم وب*و*سه ای بهشون زدم.
گفتم: مادر خیلی دوستت دارم.

خندید گفتم: قربونت برم مادر. اونم ب*و*سه ای به سرم زد.
گردوها رو از پوستش جدا کردم.
و با عشق شروع کردم به خوردن .

مادرم منتظر بود تعریف کنم چرا یهویی بی خبر رفتم.

گفتم: مامان این مدت پرستار خوب بهت رسید وازت مراقبت کرد؟ خندید
گفتم: همون هفت و هشت ماهی که بود خیلی بهم کمک کرد.

گفتم: خداروشکر مامان که حالت خوب خوب شده وبعدهش یک داستانی
سره هم کردم تحویلش دادم که رئیس شرکت توی جنوب خیلی مهربون بوده
و پول عمل تورا داده واینکه بابت اینکارش ' یک مدت براش کار کنم واونم ازم
راضی بود.

نمیتونستم دروغم رو خوب جمع و جور کنم از جام بلند شدم گفتم:

مامان دلت برای آشپزی دخترت تنگ نشده؟

مادرم کلافگیم را فهمید ولی به رویم نیاورد.

گفتم: چرا مادر خیلی تنگ شده .

از زبان شاهرخ (نقابدار)

با اخمی که همیشه روی پیشونیم بود وارد شرکت شدم.

همه به احترامم سرشون رو خم میکردن

به دفترم که رسیدم ' منشی سریع ایستاد سلام کرد.

با سر جواب سلامش رو دادم گفتم: پرونده ها رو بیار.

اونم گفت: چشم قربان.

هیچوقت خوش نداشتم با زیر دستهای زنم راحت صحبت کنم.

بعد از پنج دقیقه همراه با قهوه مخصوصم و پرونده ها وارد شد.

پرونده ها رو روی میز گذاشت گفتم: کاری ندارین قربان؟

با دست اشاره کردم که بره.

اونم رفت.

شرکتتم صدنفتری کارمند داشت و همه ازم حساب میبردن..

همه منو در غیابم میرغضب خطاب میکردن.

شاید به خاطر اخلاق تلخی که داشتم ' بود

همیشه به عشق پسر و همسر دوست داشتم کارهام زودتر تموم بشه به

عمارت برگردم.

زیاد به شرکت نمی اومدم و کارهام رو مدیرعاملم انجام میداد و من فقط برای

کارهای مهم به شرکت می اومدم.

به هوردخت گفته بودم خونه ای توی تهران بگیریم ولی اون لج میکرد و میگفت: این عمارت اجدادمون هست و همیشه باید زندگی داخلش جریان داشته باشه.

هوردخت دختر عموم بود.

از کوچکی عاشقش بودم. تنها پسر فرهاد خان بودم و خیلی مغرور. ولی غروری درمقابل هوردخت نداشتم.

تا اینکه شد همسر و عشقمون زبون زد کل خاندان شد و بعد از یک سال ثمره عشقمون یک پسر شد که اسمش رو محمد امین گذاشتیم کپی هوردختم شده بود نگاهش چشمش...

دو سالش که شد وقتی گفت: بابایی انگار کل دنیا رو بهم دادن...

خیلی خوشبخت بودم.

یکروز که توی دفترم بودم و حسابهارو چک میکردم.

صدای الارم مخصوص خط یک گوشیم بلند شد.

خنده ای روی لبم اومد.

تنها کسی که شماره خط یکم را داشت ' خانمم هوردخت بود.

اخمهام باز شدگوشی از روی میز برداشتم و دکمه اتصال گوشیم را زدم.

گفتم: سلام عشقم.

یکدفعه صدای گریه خواهرم پریناز توی گوشی پیچید.

باگریه های پریناز دلنگرون شدم و از روی صندلی بلند شدم گفتم: پریناز چی

شده؟

چرا گریه میکنی؟

که با تته پته گفتم: خان داداش محمد امین... محمد امین... تموم کرد...

عصبانی داد زدم گفتم:

پریناز چی داری میگی؟

یعنی چی محمد امین تموم کرد؟

با گریه خلاصه ای از اتفاقی که افتاده بود را گفتم. بعد اضافه کرد: داداش
آروم باش فقط خودت رو سریع برسون.

عقب عقب رفتم کمرم به دیوار برخورد کرد.

صدای پریناز توی گوش میپیچید: داداش خودت رو زودتر برسون هوردخت
نمیزاره کسی بهش نزدیک بشه.

شونه های مردونه ام شروع کرد به لرزیدن و نفهمیدم چی شد که گوشه رو
محکم به زمین زدم.

داد و هوار کشیدم و هرچی روی میز کارم بود روی زمین پخش کردم.

اونقدر فریاد هام بلند بود که همه داخل دفتر شدن و هاج و واج به من داغ دیده
نگاه میکردن.

با عصبانیت به همشون توپیدم گفتم: دارین به چی نگاه میکنید؟

هان؟

همه توی شوک بودند.

شروین که الان متوجه اوضاع شده بود خودش رو بهم رسوند گفتم: چی

شده؟

چرا مثل بچه ها همه چیزو میشکونی؟

قطره اشکم رو که دید.

دلنگرون شونه های مردونه ام رو تکون داد گفت: میگم چی شده؟

شروین پسر عموم و برادر هوردخت بود.

گفتم: محمد امینم مرد.

شوکه از حرفم با تمنا و التماس گفت: شاهرخ این چه حرفیه که تو میزنی؟

صبح به هوردخت و محمد امین سر زدم گفت: دایی شب بیا خونمون میخوایم

جشن دون انار بگیریم.

شروین میگفت منم گریه میکردم.

طاقت نیاوردم گفتم: محمد امینم مرده..

شروین گفت: داری چرت میگی.

آخه محمد امینم عشق همه بود.

شونه هام لرزید.

سریع سویچ ماشینم رو از روی میز برداشتم.

همه یک جوری نگاه میکردن و متاسف بودن.

با شروین راهی عمارت شدیم بعد از یک ساعت رانندگی پرسرعت به عمارت

رسیدیم...

زنی رو دیدم که نصف بدنش سوخته بود و همه اهالی عمارت دورش جمع

شده بودند.

با پاهای لرزونم به هوردختی که بیشتر به یک جسد شبیه بود نزدیک شدم.
همه سرشون رو پایین انداخته بودن.
از دردی که تن عزیزانم را میدیدم چشمامو محکم بستم.
از اینکه بینی زندگیت توی چندساعت نابود شده باشه دردناکه.
شروین که طاقت دیدن این صحنه ها رو نداشت همون دور زانو زد و شروع
کرد به زجه زدن وگریه کردن.
دستهام حلقه کردم دور هوردختم که لباس تنش به بدنش چسپیده بود.
شروع به گریه کردم.
هوردختم تا متوجه من شد با چشمان پرازاشکش که با نگاه دریایی آبیش
آشوب به جونم میزد.
هق هقش بلند شد گفت:
محمد امینم رفت.
به گوشت نحیف پخته شده توی بغلش اشاره کرد.
با دیدن تکه گوشت پخته که محمد امینم بود فریادم به عرش آسمون رفت.
بالاخره بعد از کلی گریه کردن.
تن بی جون محمد امینم رو به زحمت از هوردخت جدا کردم.
و هوردخت رو به بیمارستان رسوندم.
وضعیت هوردخت زیاد خوب نبود.
ولی هوردخت نذاشت که به درمانش ادامه بدیم.
همون دوساعت بیمارستان رو ' روی سرش گذشت و پسرمن رو ازم
میخواست.

با اینکه کلی بهش آرامش بخش تزریق کردن ولی آروم نمیگرفت.
مجبور شدیم با یک پزشک و پرستار به عمارت برگردیم.
همون روز محمد امینم رو بهشت رضا به خاک سپردم.

بعد از مرگ محمد امین هوردخت تغییر کرد.
دیگه مثل سابق نشد افسردگی سروقتش اومد.
حتی از من که عاشقش بودم دست کشید و خودش رو توی اتاق محمد امین
حبس میکرد و روزها و شبهاش اونجا بود.
من برای اینکه بتونم داغ پسر رو تحمل کنم به شرکت پناه آوردم.
و کمتر به خونه میرفتم.
با اینکه سعی میکردم هوردخت رو از افسردگی بیرون بیارم ولی موفق
نمیشدم...

تقریباً دو سال و نیم از زندگییم ' بی عشق هوردخت گذشت.
تا اینکه یک روز وقتی از سرکار خسته و کوفته به عمارت برگشتم.
بعد از مدتها هوردخت رو توی لباس شیک و مجلسی دیدم.
قلبم متعلق به زنی بود که وجودم رو به آتش میکشید.
با سلامش و صدایی که مدتها ازش محروم بودم ' وجودم سرشار از عشق شد.

کیف دستی رو رها کردم و به سمت هوردخت که لبخند روی لبش داشت
رفتم.

با اینکه تنش سوخته بود ولی من به اندازه قبل یا شاید بیشتر دوستش داشتم.
دلم آغوشش رو میخواست و دلتنگیم امونم نداد و محکم توی آغوشم
کشیدمش.

گفتم: جانم فدات بشه که بعد از مدتها صداتو شنیدم.
هوردخت گفت: شاهرخ.

گفتم: جون شاهرخ.

خودش رو از آغوشم بیرون کشید گفت:
من بچه میخوام.

گویی آب یخ روی تنم ریختن

وقتی دکتر هوردخت رو معاینه کردن گفتن هیچوقت دیگه قادر به بچه دار
شدن نیست.

کلافه و سرگردون شدم و نمیدونستم باید چی میگفتم.

ادامه داد: میدونم که بچه دار نمیشم.

ولی من بچه میخوام.

با التماس توی چشماش نگاه کردم گفتم: هوردختم ' عشقم تو چیزی میخوای
که...

نذاشت بقیه حرفم رو بزنم.

گفت: یکی رو پیدا کن.

با اینکه هیچ بچه ای مثل محمد امینم نمیشد. ولی گفتم: چشم هرچی تو بگی
فردا میریم پرورشگاه هر چند تا بچه خواستی میاریم.
سکوت کرد و چیزی نمیگفت.
بعد از مدتی گفت: من بچه تورا میخوام.
منظورش رو نمیفهمیدم.
گفتم: آخه عشق من حرفهایی میزنی. من چه جوری یک بچه بهت بدم.
گفت: یک زن بگیر.
با این حرف هوردخت عصبانی شدم و صدام بالا رفت گفتم: هوردخت این بار
آخرت باشه که همچین حرفی میزنی فهمیدی؟!
بی اینکه منتظر جوابش باشم به طبقه بالا به اتاق خواب پناه بردم.
آخه این دختر چرا این کارو میکرد؟
بعد از مدتها خوب شده والان از من یک چیز غیر ممکن میخواد.
ولی وقتی هوردخت چیزی رو میخواست باید انجام میشد.

به اصرار هوردخت بالاخره یک دختری پیدا شد که قرار بود با شرایط تعیین
شده کنار بیاد.
من هنوز دختری ندیده بودم

تا اینکه یک صیغه نامه رو که هوردخت خودش تنظیم کرده بود به عاقد غیابی داد و اونم طبق شرایط ' صیغه یک ساله میون من و اون دختر مورد نظر انجام داد...

اگر اجبار هوردخت نبود هرگز همچین کاری نمیکردم.
چون قلب و روح من فقط متعلق به هوردخت بود.
امروز قرار بود وقتی از شرکت به عمارت برم میگردم ' اون دختر را هم همراه خودم به عمارت ببرم.
قبل از اینکه ببینمش حس بدی بهش داشتم.
نسبت بهش یک جور حس نفرت پیدا کردم.
از دخترهایی که این کارو انجام میدادن متنفر بودم.
لحظه ای پشیمون شدم از اینکه بخوام یک دختر که معلوم نیست چکارست به عنوان مادر بچه خودم بدونم.
همین جور توی افکارم غرق بودم که ' به آدرسی که قرار بود دنبال دختره برم رسیدم.
هوا تاریک شده بود.
خیابون اون لحظه خلوت خلوت بود تا اینکه یک دختر تنها دیدم که گوشه ای ایستاده بود و هی ریشه های شالش رو به دندون میکشد .
این که خیلی قیافش به بچه ها میخورد. یعنی در برابر هیکل و سن من که سی دو سالم بود بچه سال بود.
یعنی خودش بود؟

شک و دوددلی رو کنار گذاشتم و با یک بوق ' نگاه اونو به خودم جلب کردم.
بهش گفته بودن که یک ماشین مازارتی مشکلی دنبالش میاد.
اول کمی معطل کرد و بعد آروم در ماشین سمت عقب را باز کرد و سوار شد.
صدای دلنواز آرومش توی ماشین پیچید گفت: سلام.
ولی من حتی جواب سلامش رو ندادم.
اونم سرش رو پایین انداخته بود .
شاید شرم داشت.
ولی پوزخندی روی لبم اومد گفتم: اگر شرم داشت توی همچین مکانهایی
پیداش نمیشد.
با اینکه هوردخت رو عاشقانه دوست داشتم ولی کنجکاو چهره دختره شدم که
بینمش .
اما اون توی حال خودش بود.
یک ساعت ونیم توی راه بودیم تا اینکه به عمارت رسیدیم .
همه جا تاریک بود.
برای اولین بار عمارت را توی سکوت دیدم.
باورم نمیشد هوردخت همه رو فرستاد خونهاشون...
هوردخت خودش به خونه خواهرش هوران رفته بود.
ناچار از ماشین پیاده شدم و دخترک که هنوز سرش پایین بود را به اتاقی که
هوردخت آماده کرده بود فرستادم..

اول کمی کلافه شدم از اینکه بنخوام با یک غریبه ای که تازه دیدمش هم خواب بشم.

ولی یاد تهدید به جدایی هوردخت افتادم که به خاک محمد امینم قسم خورد که اگه یچه ای تحویلش ندم منو ترک میکنه و میره....

بعد از مدت کمی که آرام شدم .

از طبقه بالا که مخصوص خودم و هوردخت بود پایین اومدم.

اتاق این دخترک هم ته راهروی طبقه پایین عمارت بود.

نقاب مسخره رو به چهره ام زدم.

وارد اتاقش شدم که دیدم دختری گوشه ای از اتاق نشسته بود.

نمیدونم چرا از این دختری متنفر شده بودم.

طوری که دلم میخواست همونجا اونوزیر دست و پام له کنم بگم چرا اینجور

کارها رو انتخاب کرده؟

ولی بیخیال شدم وبا دست اشاره کردم که لباس از تنش در بیاره.

لحظه ای صورتش رو بالا گرفت باچشم های شهلاایش چشم تو چشم

شدم.

چقدر چهره گرفته و معصومی داشت.

اونم از دیدن من رنگش پرید و ترسید.

ترس و وحشت خوب توی چهره اش نمایان بود.

ولی بازم توی دلم پوزخند زدم گفتم:

ترست برای چیه!؟

مگه تو با چند نفر همخواب نشدی!؟
لرزش دستاش وقتی لباسش رو از تنش در می آورد معلوم بود.
رومو برگردوندم تا بدنش رو نبینم.
بعد از چند لحظه که مطمئن شدم لباس تنش نیست ' روم برگردونم.
هیكل ریزه ومیزه اش را زیر پتوی نازک قایم کرده بود.
از چشمه‌هاش که پایین بود شرم میباید.
و همین معصومیتش منو کفری کرده بود.
افکارم رو کنار زدم رفتم روی تخت خواب و بهش نزدیک شدم.
از نزدیک چشم‌هاش چقدر دلگیر و غم داشت.
من هوردرخت رو داشتم واین دختر فقط وسیله ای برای حمل بچه ام بود.
بدون هیچ احساسی تنش رو توی آغوش گرفتم....
رنگ دختره تغییر کرد.
وقتی از درد به خودش پیچید و گریه کرد
فهمیدم باکره هست.
آب سردی روی تنم ریخته شد.
اینکه بیوه نبود.
نمیدونستم باید چکار میکردم .
که دیدم دختره بیهوش روی تخت افتاد.
برای اولین بار عذاب وجدان به سراغم اومد.
یعنی این دختره پاک بوده؟؟؟

یعنی با هیچکسی همخوابی نکرده بوده!؟

کلافه لباسم را از اتاق برداشتم به طبقه بالا اوادم و دختری رو همونجور رها کردم.

همون شب ' یکبار یواشکی وارد اتاقش شدم ولی اون بیهوش بود اونشب خواب به چشمم نیومد تاصبح توی فکر این دختر بودم. باید می فهمیدم چرا هوردخت بهم نگفته بود این دختری باکره اس . فردا صبح کمی از هوردخت شرم داشتم . برای همین قبل از برگشتنش به عمارت ' خودم رو به شرکت رسوندم. باید یک جور ی از گذشته این دختر خبردار میشدم وگرنه عذاب وجدان ولم نمیکرد.

با چند تا تماس تلفنی زنی که به هوردخت این دختری رو معرفی کرده بود پیدا کردم.

چندتا تروال صدتومنی بهش دادم و اونم همه ماجرای دختری رو گفت. اینکه به خاطر مادرش مجبور شده تنش رو به حراج بذاره. از فکرهای بدی که نسبت به این دختر کرده بودم پشیمون بودم. داشتم از پیش زنه میرفتم که گفت: چکامه خیلی خوشگله باید نصیب صاحبش بشه.

پس اسمش چکامه اس چه اسم زیبایی داشت درست مثل صورت معصومش

ازاینکه یک دختر اونقدر شجاعت پیدا کرده بود و برای نجات جون مادرش
این فداکاری را کرده بود خوشحال بودم.
شجاعتش را تحسین کردم.

خسته از این حس عذاب وجدان به عمارت برگشتم.
شب بود و هوردخت را توی اتاق خوابش دیدم.
با لبخند در اتاق را باز کردم.
سرش رو با دستهایش گرفته بود.
احساس کردم کمی ناراحته.
گفتم: خانوم سلام.

متوجه من شد و یک نگاه کوتاه بهم انداخت و بعدش سلامی کرد.
خیلی بی حوصله از روی تخت بلند شد گفت: شاهرخ من کاری بدی نکردم
که من فقط بچه تورو میخوام
اصلا نمیخواستم به این موضوع فکر کنم.

که هوردخت گفت: امروز هوران به عمارت اومد.
چون دیشب که اونجا بودم گفتم: هیچکس عمارت نیست شک کرد به حرفهام
و رفتارام.

بعد امروز عصر اومد اینجا و وقتی داشتم براش توضیح میدادم که چکامه فقط
اومده که به ما یک بچه بده ' باور نکرد و فکر کرد تو اونو آوردی که بشه هووی
من ..

داد و بیداد کرد و از دستم عصبانی بود . وقتی چکامه از سرو صدای هوران از
اتاقش بیرون اومد '

هوران اون رو دید به حرفش صحت داد و بدون هیچ دلیلی چکامه رو زیر کتک
گرفت....

بقیه حرفش رو نزد.

چون هوران رو خوب می شناختم و توی خاندان مون سرزبون داشت و کسی
نمیتونستش باهاش هم کلام بشه.

دلم برای دختری که دیشب وحشیانه تصرفش کرده بودم ' سوخت.

توی فکر چکامه بودم که هوردخت صدام زد گفت: هوران دختره رو آش
ولاش کرد.

هوردخت رو توی آغوشم کشیدم گفتم: ناراحت نباش همه چیز درست میشه.

بعد از اون شب بمدت یک ماه با دختری که کمی بهم آرامش میداد هم خواب
شدم.

و رابطه سردی باهاش داشتم.

تا اینکه یک شب مثل هرشب دیر وقت به خونه برگشتم . هوردخت گفت دیگه
نیازی نیست باهاش همخوابی بکنی چون چکامه حامله اس .

بااین حرفش واکنشی نشونش ندادم.

ولی توی دلم یک حس خوبی داشتم.

روزها گذشت و من دورا دور چکامه رو میدیدم .

روز به روز داشت تپلتر میشد.

ولی یک غم بزرگی توی چشماش بود که راحت میشد درک کرد.

حدود سه ماهی گذشته بود که هوردخت گفت: چکامه رو با پریناز خواهری

که از وقتی پدر و مادرش مردن ' شد خواهرم واهورا که تنها یارم توی عمارت

بود و همبازی

بچگیام فرستاده ویلا .

هوردخت رفتارش کمی عجیب و غریب شده بود ولی بازم سعی میکرد خودش

رو خونسرد نشون بده

تا اینکه چکامه به ویلا رفت و رفتارهای عجیب هوردخت هم کمتر شد.

روزها در پس یکدیگر گذشت.

تا اینکه نصف شب بود تلفن خونه به صدا در اومد.

من انقدر خسته بودم حوصله بلند شدن از روی تخت خواب نداشتم.

با اینکه همیشه از تلفن های نیم شب استرس میگرفتم ولی اینبار کنجکاوایی به

خرج ندادم.

یعنی حس بلند شدن از روی تخت نداشتم. که

هوردخت که چندساعتی من خوابیده بود.

بلند شد و رفت گوشی برداشت.

من باز به خواب رفتم.

نمیدونم ساعت حدود چند صبح بود، که با صدای گریه یک بچه که از طبقه

پایین به گوشم رسید بیدار شدم.

اولش فکر کردم دارم خوابم میبینم ولی وقتی چشمم رو باز کردم وهنوز صدای

گریه بچه می امد.

یعنی یک بچه توی عمارت ما چکار میکرد؟!؟

سریع از سرجام بلند شدم وتی شرتم از روی عسلی کنار تختم برداشتم وبه

سمت طبقه پایین قدم برداشتم.

دل توی دلم نبود که ببینم این صدای بچه مال کیه!!

چکامه روزهای آخر بارداریش میگذرونه!!؟

یعنی بچه دنیا امده!؟

قدمهام رو بلندتر برداشتم.

به طبقه پایین امدم

وقتی که هوردخت توی سالن عمارت با یک بچه توی بغل دیدم.

قلبم شروع کرد به تپیدن. تاپ تاپ
دروتم یک حس جدید به وجود آمد.
بی هوا طرف بچه ای رفتم؛ که در حال گریه کردن بود.
هوردختم چقدر شاد بود.

تا منو دید پرذوق از سرجاش، بلند شد آمد طرفم گفت: شاهرخ بیا بچه ات رو
بین چقدر نازه.
بچه ام؟!
یعنی بچه منو چکامه بودا!؟

با اینکه محمد امینم رو چندساله از که دست داده بودم ولی همون حس
شادی که موقع به دنیا آمدن محمد امین داشتم الان هم داشتم.

خیلی دلم میخواست بچه رو از نزدیک ببینم.

یکم خودم رو به هوردخت نزدیکتر کردم.
که با یک جفت چشم عسلی روبه رو شدم.

بچه ای که پوست سفیدی و موهای مشکی براقی داشت.

ولی بادیدن چهره بچه
لحظه ای چکامه رو جلوی چشم دیدم.

یاد چکامه افتادم یعنی الان کجا بود؟
نمیدونم چرا به زنی که حکم آزادیش آمده بود فکر میکرد!؟
همین جور
داشتم بچه رو نگاه میکردم که هوردخت گفت: شاهرخ بچه دختره، اسمش چه
میخواهی بذاری!؟
ادامه داد گفت:
ولی چه دختر نازشیرینی هست.

هوردخت منتظر یک اسم بود

که

ناخواسته اسم 'چکاوک' به زبون آوردم.

هوردخت لحظه از این اسمی که گفتم جا خورد.
خودمم نفهمیدم چرا همچین اسمی گفتم.
ولی هوردخت به چشمهام خیر شد.
ولی سکوت کرد اما ناراحتیش حس کردم
من هیچوقت نمیخواستم هوردختم ناراحت کنم. لعنتی به خودم فرستادم.

جو بدی بود.

سکوت بین من و هوردخت را با صدای اشرف خاتون شکسته شد.

اشرف خاتون سلامی به هردومون کرد و به سمت بیچه ای که توی بغل هوردخت رفت.

بیچه داشت گریه میکرد.

بیچه رو از هوردخت گرفت و آرومش کرد گفت:

مادر این فرشته ناز مال کیه!؟

هوردختی که توی فکر بود

به خودش امد و جواب سلام اشرف خاتون داد گفت:

بیچه خودمون هست.

اشرف خاتون دهنش بازموند از حرف هوردخت گفت:

مادر چی میگگی!؟

هوردخت گفت: این دختر خوشگل اسمش چکاوک هست.

بیچه منو شاهرخ هست.

اشرف خاتون مثل همیشه فضولیش گل کرده بود دوباره پرسید

گفت: رفتین از پرورشگاه بچه اوردین.؟!؟

من کلافه از اینکه به بچه خودم بگن پرورشگاهی به اشرف خاتون تو پیدم

گفتم: اشرف خاتون از این به بعد این بچه جزی از خاندان ما محسوب میشه

وکسی حق نداره اون پرورشگاهی بنامه.

از صلابت صدام ساکت شد چیزی نگفت.

نمیدونم چرا با حرف اشرف خاتون ناراحت شدم.

هوردخت تعجب کرده بود از اینکه از این بچه طرفداری میکردم.

خودمم نمیدونستم چم شده بود.

این عصبانیتیم از کجاسرچشمه میگرفت نمیدونستم!؟

نیاز به هوای تازه داشتم .

هوردخت و اشرف خاتون رو ترک کردم و به سمت باغ که بوی بهار میداد قدم

برداشتم.

خدمتکارا جلوم خم راست میشدن ولی فکر ذکر من جای دیگه ای بود.

توی باغ درحال قدم زدن بودم که یهو یی پریناز جلوم ظاهر شد.

چقدر دلم برای این فسقلی تنگ شده بود.

اونم تا منو دید بدو به سمتم امد و گفت:سلام خان داداش

محکم بغلش کردم گفتم:

فدای

خان داداش گفتنت بشم.

بعداز چند لحظه توی آغوش گرفتنش از بغلم بیرون امدو با یک غم توی

صداش گفت:داداش

گفتم:جون داداش

گفت:دیشب که زنگ زدم عمارت تا خبر به دنیا امدن دخترت بدم.

ولی وقتی هوردخت گفت:حتی نذارین چکامه بچه رو ببینه دلم خیلی به حال

چکامه سوخت.

چون این چند ماهی که اونجا بودیم همدم دردهایی که از دوری خانواده اش

میکشید با بچه توی شکمش میگفت وخیلی انتظار میکشید که زودتر بچه رو

ببینه ..

اما هوردخت گفت:اونو به شهر ببرن و مقداری بهش پول بدن.

اهورا هم به دستورهای هوردخت عمل کردوچکامه رو شبانه به تهران برد.

پریناز داشت از دردهایی که چکامه توی این چندماه کشیده بود تعریف میکرد
و دل من خونتر میشد.

نمیدونم این چه حسیه که به چکامه پیدا کرده بودم.

همه فکرم چکامه شده بود چکامه ای که شاید تا آخر عمرم نمبینمش.
درگیر افکارم بودم که متوجه اهورایی که کنارم ایستاده بود نشدم.

اهورا دستش روی شونه ام زد و گفت: مرد تو چه فکری هستی؟!
به خودم امدم و

سرم رو چرخوندم که اهورا رو دیدم.

بعد از چند لحظه مکث کردن توی آغوشش گرفتم و گفتم: چیزی نیست.

از دلتنگی همدیگر رو فشردیم که

اهورا با خنده گفت:

تبریک بابت فسقلی خوشکلی که خدا بهت داده.

با یک لبخند جواب تبریکش دادم.

کمی با اهورا حرف زد.

واز فکر چکامه خارج شدم تا اینکه بحث ازدواج شد و اهورا مثل همیشه سرش انداخت پایین و برای سومین بار از پریناز خواستگاری کرد.

که منم دست گذاشتم روی شونه های مردونه اش و گفتم: پس مبارکه.
این دفعه رو جواب قطعی بهش دادم که کلی ذوق کرد و خوشحال شد.
اخه

هر دفعه که خواستگاری کرده بود جواب درستی نداده بودم.
ولی فهمیدم
اهورا لیاقت پرینازم داره،

و بعد صورتش ب* و* سیدم.
قرار شد فردا شب جشن ازدواجشون برپا بشه،
از خوشحالی جواب بله نمیدونست چکار کنه که
با یک با اجازه ای گفتن از پیشم رفت.

و من موندم و دلتنگی ای که نمیدونستم که از چی بود.

فقط حس درونیم بیقرار یک جفت چشم شهلایی بود*****

از زبان 'چکامه':

خودمم رو سرگرم پختن کردم وسعی میکردم از گذشته فاصله بگیرم.
اون روز مامان فرشته ام رو به زرشک پلوی مشهورم مهمون کردم .
وتاشب مامانم برام حرف زد...

الان دوماه هست که به خونه برگشتم وامروز قرار بود برای مامانم هدیه بخرم
اخه روز فردا روز مادر بود.

داشتم لباس عوض میکردم.

که

متوجه چند تارده که روی شکمم افتاده ومال دوران بارداریم بود شدم.
ناخودآگاه دلم گرفت اشک از گوشه چشمم سرازیر شد وروی تخت نشستم.
دستم روی شکمم گذاشتم وبه بچه نداشتم فکر کردم که چه شکلی شده و
چجوری بزرگ میشه .

هنوز هم جای خالی بچه ای که توی شکمم دیگه نبود حس میکردم.

الان حتما سه ماهش هست.

توی دلم قربون صدقه

بچه نداشتم بودم و به حال خودم گریه سر دادم.

با اینکه هر شب خوابهای نامبهم از چهره یک بچه توی خواب میدیدم ولی دلم

هر روز خون به جیگر میشد.

با اینکه به ظاهر گذشته نه چندان دورم فراموش کرده بودم ولی درحقیقت

فراموش نمیشدند. و هر روز بیشتر توی وجودم بیقرارتر میشد.

نمیدونم چقدر توی اتاقم نشسته بودم و به فکر بچه نبودم بودم که صدای

درحیاط امد. اشکهام رو با پشت دستم پاک کردم و

سریع دکمه های مانتو رو بستم و از اتاق بیرون امدم.

که

حنانه توی دالان خونمون ایستاده بود رو دیدم.

حنانه دوست دانشگاهیم بود که خونشون نزدیکی خونمون بود.
بهش زنگ زده بودم که برای خرید به همراهم بیاد.
با لبخند بهش گفتم داخل بیا.

اونم غرغر کنان وارد حیاط شد گفتم؛ تو که هنوز آماده نشدی!؟
خندیدم گفتم: الان میام.

پوفی کرد و رفت روی لبه حوض توی حیاط نشست. منم داخل اتاقم شدم و
شالم درست کردم و کیف پولیم دست گرفتم و به بیرون امدم.
مامانم رفته بود خیاطی تا پارچه لباسش برایش برش بزنند..

حنانه بهترین دوستم هست و چهره برنزه داره ولی یک شخصیت شیرین
و دوست پاشتنی رو داره،

از وقتی فهمیده بودم به اصطلاح از جنوب برگشتم به بچه ها خبر داده بودم؛
اول کلی غر سرم زد که چرا بیخبر رفتم ولی بعد با سوگاتی که همین جا برایش
خریده بودم دیدم غرزدنهایش تموم شد.

و یک روز دعوت بچه های هم دانشگاهیم بودم که خیلی خوش گذشت.

قرار شد که این مهرماه که یک ماه دیگه ای میشد دوباره انتخاب واحد کنم
و به دانشگاه برم .

پولی که بعد از اومدن به تهران به همراه داشتم.
کفاف زندگیمون میکرد.

ولی

قرار بود دنبال یک کار پاره وقت هم باشم.
تا دیگه هیچوقت دستم جلوی کسی دراز نباشه،
توی حیاط امدم و نزدیک حنانه شدم و اونم
از لبه ی حوض بلند شد و با یک پس گردنی که بهم زد گفت:
الان میخواستی بیرون نیای!

گفتم: اخ انتر دو دقیقه دیر امدما.

که گفت: حرف نباشه بریم که داره دیر میشه،
با کلکلهامون

از خونه بیرون زدیم.

هوای تابستون بود و اتیش از اسمون میبارید

ولی با کل کل های حنا نه گرما رو بیخیال شدم.
بعد از یک ساعت راه آمدن به بازار اصلی رسیدیم.
خیلی وقت بود به بازار نیومده بودم.
کلی چیزای قشنگ داشت بهم چشمک میزد ولی من پولی زیادی نداشتم.
حنا نه که هی قیمت اجناس رو میپرسید،
که یهویی باخم من روبه رو شد گفتم: حنا نه قرار نیست هی این فروشنده ها رو
اذیت کنیا چیزی که میخوای قیمتش بپرس.
که اونم غر غر کرد و گفت: باشه ولی باید قیمت ها رو بدونم یا نه!؟

خلاصه دو ساعتی توی بازار چرخیدیم و من برای مامان فرشته ام چادر نمازی
گرفتم و یک جفت صندلهای راحتی ..

حنا نه هم برای مامانش یک جفت صندل گرفت و یک روسری،
انقدر خسته شدیم که حنا نه گفت بریم یک کافی شاپ بشینیم و یک نوشیدنی
نگری بخوریم.
باز شدم چکامه شر و شیطون گذشته و گفتم: بیا بریم یکی دونفر هم مخ بزنیم.
با این حرفم حنا نه زد زیر خنده گفت: دختر تو آدم بشو نیستی .

اون روز کلی بهمون خوش گذشت وقتی شب کادو روز مادر به مامانم دادم کلی خوشحال شد و منم برای اینکه لبخند روی لب مادرم بیاد هرکاری رو انجام میدادم.

ومن شده بودم، چکامه قبل که همه از شادبودنش حرف میزدند و حنا نه هم این مدت خیلی بهم سر میزدو باز مثل قدیما! دخترای شر محلمون شده بودیم

روزها مثل برق و باد میگذشت و امروز هفتم مهر هست و من هنوز توی رخت خوابم هستم .

با صدای زنگ گوشیم چشمهای پوف کرده ام رو باز کردم و که شماره حنا نه نمایان شد.

برق از سرم پرید تندی پتو رو از روی خودم برداشتم و پریدم توی حیاط دست و صورتم شستم و دوباره توی اتاقم امدم و لبا سی که دوز روز پیش با حنا نه برای دانشگاه خریده بودم از کاورش بیرون اوردم و تند تند پوشیدم.

یک مانتو رنگ سورمه ای و باشلوار و مقنعه مشکی که حسابی به قیافم می
آمد.

مامانم تازه داشت از خواب بیدار میشد که گفت: بیخوش دخترم هنوز صبحانه
آماده نیست.

رفتم نزدیکش لبخندی به روش زدن و چهره ماهش رو ب* و* میدم
گفتم: همین که دعای خیرت پشت سرمه برام کافیه.
اونم صورتم ب* و* سید ویک خداحافظی کردم که

برای بار سوم گوشیم به صدا در آمد بازم حنانه بود. میدونستم اگه جوابش بدم
حتما میخواند لیچار بارم کنه .

واس خاطر همین کفشهام پوشیدم بدو پریدم توی کوچه...

بعد دکمه اتصال زدم که صدای جیغ جیغو عصیبیش توی گوشم پیچید
گفت: الهی کفنت بگیرم چکامه کدوم قبرستونی هستی سرویس که پرید.
از حرف زدنش خنده ام گرفته بود با خنده

گفتم: سلام

که گفت: سلام زهر مار تو کدوم قبرستونی هستی چرا نمیای !؟

که از پیچ کوچه عبور کردم و منو دید گوشه قطع کرد وبا عصبانیت نگام کرد.

رسیدم بهش و یک خاکی بهم گفتم..

گفتم: سلام حنا چته اول صبحی غر غر میکنی.

که طلبکارانه نگاهم کرد گفتم:

چکامه یکبار دیگه حرف بزنی با جفت پا میام توی حلقه من خنده ای کردم

و همقدم شدیم .

از این دیونه که بعید نبود .

حنانه راه میرفت غر میزد.

که گفتم: گمشو زودتر بیا که تا حداقل خط واحد برسیم.

مثل مردنی ها راه میای که چه..

منم از حرص خوردن های حنانه خنده ریز میکردم.

روز اول دانشگاه خوب پیش رفت و کلی از دیدن بچه هایی که سال قبلتر

باهاشون هم کلاس بودم خوشحال شدم

.

به خاطر اینکه یکسال دانشگاه رو ول کرده بودم.

دوترم از بچه ها عقب بودم و

الان حنانه دوترم ازم بالاتر بود...

با خودم گفتم: بیخیال میگذرد.

ولی

امروز با یک دختری توی کلاس آشنا شدم. دختر محجبه ای بود، قیافش دوس داشتی بود،
وقتی خودکار جلوی پاش افتاد اونم از روی صندلیش بلند شد و خودکار رو داد بهم ازش تشکر کردم.

بعد هم گفتم: تو امسال به این دانشگاه امدی؟!
که منم بهش لبخند زدم گفتم: نه قبلا اینجا بودم فقط یکسال به خاطر مشکلاتی که دلشتم نتونستم دانشگاه بیام.

اونم لبخند شیرین تحویلیم داد وگفت:
ان شالله که مشکلات برای همیشه از زندگیت بره.
گفتم: ممنونم .

که گفتم: راستی اسم من فائزه بهشتی راد هس
منم دست دراز شده اش توی دستم گرفتم گفتم: منم چکامه الماسی هستم.
باهم آشنا شدیم و اخر کلاس
شماره هامون رو بهم دادیم.

بعد هم از ش خدا حافظی کردم و رفتم بیرون از محوطه کلاسها جلوی در دانشگاه منتظر حنا نه شدم که بیاد بریم خونه.

حنا نه نیم ساعتی با تاخیر اومد منم مثل خودش بهش توپیدم گفتم: کدوم گوری هستی چرا نمیای!؟

دیدم خستگی از سر رویش میریخت گفت: این استاد شیمی بابامون سوزنده هی میگه باید مقاله بنویسین درباره هر فصل از درسها. حوصله بهانه های حنا نه رو نداشتم و دستش گرفتم و کشیدم گفتم: راه بیا که دارم از گشنگی میمیرم.

زندگیم انگار روی دور تند بود. یا شاید من همچین حسی داشتم. به همین زودی فصل زمستون رسید از فصل پاییز و تنهایی گذر کردیم...

از بس هوا سرده بود حوصله ندا شتم از زیر پتو بلند شم به دانشگاه برم الان یک ماهی همیشه دنبال کار هم هستم اخه پولی که پس انداز داشتیم درحال ته کشیدن بود و این مدت کار درست هم پیدا نکردم.

چشمم باز بود ولی حس بلند شدن نبود. ولی با صدای مامان فرشته ام که امد .گفت: مادر مگه امروز کلاس نداری!؟

از زیر پتو

بلند شدم .

تنبلی این جا جایی نداشت. طبق روال همیشه موهام بستم ماتو شلوارم پوشیدم و پلیور کاموایی هم روی ماتو انداختم.
دیروز که بارون امده بود.

امروز احتمالش خیلی زیاد بود که باران بباره واس خاطر همین دستکشهام رو پوشیدم
و از اتاق بیرون امدم ،

که مادرم دوتا ساندویچ صبحانه بهم داد گفت: مادر بخوری گردو گذاشتم
وسط پنیز قوت میگیری بهتر درس یاد میگیری.
دستش رو ب*و*سیدم و گفتم: ممنونم مادر یه ب*و*س به گونه هاش زدم ،

دوتا ساندویچ برداشتم و از خونه بیرون زدم.

که حنانه خواب الو کنار کوچه زیر سایبون ایستاده بود.
معلوم بود سرماشه چون هی دستاش بهم می مالید.

این دختر هم چند روزه مشکوک میزنه نه به قبلا که دلش نمیخواست سرکلاس
آقای صنعتی استاد شیمی بره ولی الان با کله میره...

چیزی بروز نمیکنه

ولی به من میگن چکامه بلاخره همه چیز رومیدونم و از جیک و پوکش سر در میارم.

بهش رسیدم سلام کردم و اونم با سر جواب سلام داد .
سا ندویچ از کیف کولیم بیرون آوردم یکیش رو بهش دادم که برق توی چشماش نشان از گرسنگیش بود.

ساندویچ گرفت گفت: دست خاله فرشته درد نکنه.

وگرنه از تو که بخاری در نمیشه.

گفتم: خوبه خو ووبه نه که تو بخاری ازت بیرون مینه!

خودم شروع کردم گاز زدن ساندویچ با دهن پر گفتم: حنا قضیه این استادت چیه تو که قبلا میخواستی کفنش بگیری .

الان چطور شده.

که گفت: زبونت گاز بگیر چرا میکشیش .

ابرو هام بالا انداختم قهقهه ای زدم و بهش گفتم

نههه قضیه جدیه این اصلا دلباخته این دکی شده.

چشمکی زدم گفتم: ای ناقلا نکنه خبرای هست؟

سرخ و سفید شد گفت: نه چ خبرایی باشه.

اون استاد هست و منم دانشجویش هستم.
میخواستم قضیه رو بفهمم که پیچوند گفت: چکامه کار پیدا کردی!؟

پوفی کردم گفتم: نه هنوز

گفت: پس چطور میخوای خرج مامانت و دانشگاهت دربیاری!؟
گفتم: نمیدونم شاید اخر هفته برم چند جایی رو که منشی میخوان سر بزوم.
گفت: اهان.

انقدر حرفمون گرم بود که متوجه نشیدیم کی به خط واحد سرخیابون رسیدیم.
سوار شدیم و تا دانشگاه چیزی نگفتیم. من دوباره به فکر کار نداشته ام افتادم.

سرکلاس اصلا حواسم به حرفهای استاد نبود.

یعنی چی میشد اگه کار پیدا نمیکردم!؟

هییییی روزگار اینم زندگی نیست که به ما دادی.

انقدر توی افکار خودم گم بودم که حواسم به فائزه که کنارم نشسته بود نبود.

با بشکن های فایزه از فکرو خیال بیرون امدم .

که گفت: چکامه کجایی!؟

از اول کلاس حواسم بهت بود ولی تو توی کلاس نبودی.

مشکلی پیش امده!؟

بهش لبخند زدم گفتم: نه مشکلی نیست.
که گفت: اگه مشکلی نبود تو اینجوری توی فکر نبودی.

گفتم: به کار احتیاج دارم کمی وضع مالی من خوب نیست.
که دستام توی دستاش گرفت گفت: دیوونه برای این اینقدر گرفته ای؟!
پس چرا چیزی نگفتی که کار میخوای!؟

از این حرفش امید امد توی وجودم گفتم: مگه تو میتونی برام کار پیدا کنی!!
که گفت: من نه ولی دختر خاله میخواد عروسی کنه دیگه نمیتونه بره سرکار.
ریسش بهش گفته که اول یک نفر جای خودش بیاره و بعد میتونه تصویبه
حساب کنه

دستاش گرفتم گفتم: راست میگی!؟

که بهم خندید گفت: اره ..

از خوشحالی نمیدونستم چی بگم بهش که
سریع دستم رو گرفت گفت: بیا بریم کافه یک قهوه بخوریم تا منم به دختر
خالم زنگ بزنم.

خیلی خوشحال شدم و باهم رفتیم کافه.

فائزه به دختر خالش زنگ زد اونم خوشحال شد.

قرار شد دخترخاله اش با رئیس شرکت حرف بزنه که فرداش منو فائزه بریم
و ببینم که برای اون کار چه شرایطی لازم هست.

خیلی استرس داشتم منتظر فائزه بودم که از سرکلاس بیرون بیاد و باهم به
شرکتی بریم که دخترخالش اونجا کار میکرد.
مدارکی که لازم بود رو برداشته بودم.
تو دلم همش دعا میکردم که قبولم کنند اخه من سابقه کار نداشتم.

بلاخره فائزه امدو بهم ارامش دادگفت: نگران نباش حتما قبولت میکنند.

با دلگرمی هایی که فائزه بهم می داد یک تاکسی گرفتیم و به سمت آدرسی که
دخترخالش داده بود حرکت کردیم.
وقتی راننده گفت: رسیدم از تعجب شاخ در اوردم اخه زیاد دور نبود شاید نیم
ساعت راه تا دانشگاه بود.

پیاده شدیم و یایک ساختمون بزرگی روبه رو شدیم یه نگاهی از پایین تا بالای
ساختمون کردم و استرسم بیشتر شد و نمیدونستم باید چکار میکردم، که فائزه
دستهام توی دستاش گرفت و گفت: بیا بریم.

وارد ساختمون که فکر کنم صدطبقه بود شدیم و فائزه جلوی آسانسور دکمه شماره پنجاه و شیش زد و پنج دقیقه طول کشید تا رسیدیم. از آسانسور پیاد شدیم که با یک شرکت مدرن و امروزی مواجه شدیم. خیلی زیبا بود..

همین که داخل شرکت شدیم؛ صدای عصبی یک نفر کل شرکت گرفت. داشت سر یک نفر دادو بیداد میکرد.

من که ترسیدم گفتم: فائزه بیا برگردیم. که فائزه گفت: چکامه قرار نبود جا بزنی. توی همین دودلی ها بودیم که یک دختر سبزه رو از روبه رو آمد و فائزه رو صدا زد.

فائزه با خنده گفت: پروانه سلام و همو بغل کردند. پس این دختر خالش بود.

وازم جدا شدن و فائزه دست منو گرفت گفت: اون همون دوستم چکامه هست، که کلی در موردش حرف زدیم. که دستش دراز کرد گفت: خوشبختم چکامه جان فائزه خیلی ازتون تعریف کرده.

منم با لبخند که استرس توش موج میزد گفتم: نظر لطفشونه.

فائزه گفت: این سروصدا ها چی بود؟!
که پروانه گفت: بیان بریم توی اتاقم بهتون میگم.
همین که رفتیم داخل گفت: اول مدارک لازم همراه خودت آوردی؟!
منم گفتم: آره وهمشون رو بهش دادم.

گفت: صبر کن من اینهارو به رئیس بدم و پیام. از وقتی پروانه رفت دل تو دلم
نبود از استرسی که داشتم کف دستام عرق کرده بود، دستام رو به هم میمالیدم
که فائزه گفت چته تو دختر منم جواب دادم خیلی نگرانم آخه باگه این کار
خیلی نیاز دارم.

بعد از ده دقیقه ای که گذشت پروانه اومد،
من که دل توی دلم نبود، که یهوایی پروانه لبخندی زد و گفت: موافقت کردند
که یک مدت قرار دادی کار کنی بعد اگه کارت خوب بود و نظر شون رو جلب
کردی تو رو به صورت رسمی استخدام کنند.

یک نفس راحتی از ته دل کشیدم و هوووفی گفتم که فائزه و پروانه بهم
خندیدن ،

بعد پروانه شروع کرد به توضیح دادن قوانین...

قوانینش فقط به موقع رسیدن سرکار بود و منظم بودن تو شرکت ، اون چیزا رو من
تقریبا داشتم.

فائزه که فضولیش گل کرده بود پرسید: پس این سروصداها چی بود که پروانه
صداش پایین تر حد آورد گفت:

خواهر ریس شرکت دو ماهی میشه فوت کرده و خیلی براشون عزیز بوده،
هنوز نپذیرفتن که خواهرشون از پیششون رفته...

فائزه ناراحت گفت: خدا بهشون صبر بده.

منم متاثر شدم و گفتم: خدا رحمتش کنه...

اونقدر شوق و ذوق داشتم که زودی به خونه برگشتم و خبر کار پیدا کردنم به
مامانم گفتم.

اون اول شرمنده شد بابت اینکه مجبورم سرکار برم اشک تو چشماش جمع
شد منم دیدم مامانم میخواد گریه کنه رفتم بغلش کردم و گفتم الهی قربون
مامانم برم چیشدی مامانم که نمیخواست منو ناراحت کنه گفت چیزی نیس
دختر گلم و خنده ای تحویل داد و هردو خوشحال شدیم.

از زبان "شاهرخ":

هوردخت اسم بچه رو همون چکاوک گذاشت.
اسم قشنگی بود و همه اهل عمارت هنوز نمیدونستن این بچه از کجا آمده.

جشن نامزدی پریناز واهورا برگزار شد.
همه چیز داشت خوب پیش میرفت.
هوردخت دوباره مثل قبل شده بود و میخندید چکاوک رو خیلی دوست
داشت.
ولی باورم نمیشد که یک بچه زندگی بی روح چندساله ام رو جان دوباره
بخشیده بود.

بااینکه خانواده هوردخت بچه رو قبول نداشتن تنها فردی که بچه رو دوست
داشت شروین بود.
هوران هی زخم زبون میزد که چرا یک بچه بی بته رو دارین نگهداری میکنید.
ولی باز هم این ها گذشت.
پریناز بااهورا خوشبخت بودن
وماهم شاد بودیم

تااینکه نفس تنگی های هوردخت شروع شد.

وهرچی به هوردخت میگفتم بیا بریم دکتر تا چکاب کامل بکنه ولی نمی امد.

تااینکه یک روز داشت چکاوک حموم میکرد که بچه از دستش لیز میخوره
ومی افته تو وان حموم،

آب زیاد داخلش نبود ولی بچه شیش ماهه میترسه و شروع میکنه گریه کردن.
وقتی پریناز که طبقه پایین بوده صدای گریه چکاوک میشنوه بدو میاد طبقه بالا
...

که هوردخت رو توی وضعیت وخیم میبینه جیغ میکشه و همه میان بالا..
هوردخت به سختی نفس میکشید.

پریناز با دستهای لرزانش چکاوک رو توی حواله اش می پیچه و سریع میره
دنبال اهورایی که توی باغ کار میکرد.
اشرف خاتون وزهره خانوم بالای سر هوردخت میمونند وسعی میکنند راه
نفس کشیدنش باز کنند.

پریناز واهورا و اشرف خاتون هوردخت رو سریع به بیمارستان میبرن..

توی دفترم نشسته بودم و

به قاب عکس محمد امینم نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد.

سریع جواب دادم گفتم: بفرمایید که بازم صدای گریه پریناز توی گوشم پیچید

گفت: خان داداش خودت رو به بیمارستان برسون.

گفتم: پریناز چی شده که گفت: خان داداش هوردخت...

بقیه حرفش نمیتونست بزنه ومن خودم سریع به بیمارستانی که هوردخت رو

برده بودند رسوندم.

ولی گویی دیر رسیده بودم.

چون پریناز درحال گریه کردن بود.

پرینازی که کف بیمارستان ولو شده بود دیدم .

قدمهام تندتر کردم.

ولی کاش هیچوقت اون لحظه هیچوقت نمیدیدم .

یک نفری که پارچه سفید روی چهره اش بود از اتاقتی که پریناز روبه روش بود بیرون آوردن.

گنگ بودم که اهورا با چشم‌های گریون از ته راهرو خودش بهم رسوند
و محکم بغلم کرد گفت: داداش هوردخت رفت.

دزیا روی سرم در حال چرخیدن بود که فریاد زدم گفتم: هوردخت من
کجاست؟!
با فریادم کل خدمه و پزشکان دورم جمع شدن..

پریناز که فقط هق هق می‌کرد و اشرف خاتونی که چادر سیاهش روی
سرش کشیده بود در حال کو کو کردن بود
و میگفت: دختر نازنینم مرد.

همون تخت که جنازه روش خوابنده بودن نگه داشتم و ملافه سفید رو کنار زدم

هوردختم بود.

خودش بود.

فریاد زدم و به حالت زانو در امدم و چهره سرد هوردخت با دستم لمس کردم و از خدا گله می‌کردم گفتم: خدا چرا این بلا سر من میاری مگه من دارم تقاص کدوم گ*ن*ا*هم رو دارم پس میدم که عزیزانم رو از من میگیری اون از محمد امین پسرم که ازم گرفتی اینم از هوردختم.

که صدای دکتریپیر ریش سفیدی امد گفت:

پسرم متاسفم ولی خانوم شما ریه هاش عفونی شده بوده و عفونت به قلبش زده بود و کاری نمیشده کنی و با یک سکتته خانومتون به رحمت خدا رفته.

شونه های مردونه ام به خاطر عشقم در حال لرزیدن بود

بخاطر بدبختی های خودم و بخاطر اینکه عزیزترین فردهای زندگیم جلوی چشمام مرده بودند ولی من هنوز زنده بودم...

هوردختم چقدر درد کشیده بودو چیزی به روی خودش نیاورده بود.

داشتم اشک میریختم که کل خاندان عموم امدن بیمارستان وقتی فهمیدند هوردخت مرده بیمارستان روی سرشون گذاشتن.

هورانی که خواهر کوچیکش رو میپرستید و خیلی دوستش داشت هوران وقتی
خبر مرگ هوردخت شنید دو دستش محکم زد به سرش و شروین خواهر
کوچیکش از دست داده بود .

هوران خود زنی میکرد تا جایی که از حال رفت اطرافیان اونو گرفتن و بردن
و شروین که فقط زجه میزد و فریاد میزد.

شروین محکم توی آغوش گرفتم و باهم گریه کردیم ...

هوردختم به خاک سپرده شد ولی قلب من تنها موند.
من گوشه گیر تنها توی اتاق مشترکم با هوردخت موندم.

نمیتونستم باور کنم که هوردختم برای همیشه از پیشم رفته »

نَا ز كُنِي نَظْر كُنِي

قَهْر كُنِي سَتَم كُنِي

گَر كِه جَفَا، گَر كِه وَفَا

از تو حذر نمی‌شود

داغ که دارد این دلم
داغ تو و خیال تو
بی همگان به سرشود
بی تو به سر نمی‌شود

«

عشقی و علاقه ای که نسبت به یه نفر تو وجودت داری واون رو از دست میدی خیلی سخته فراموش کردنش.

الان دو ماه از فوت زندگیم وعشقم میگذره ولی من هنوز مات زده وعزادار هستم.

به هیچکس اجازه ندادم بیان طبقه بالا و به وسایل هوردخت دست بزنند.
شرکت که هم سپردم به شروینی که داغون تر از خودم بود.
چکاوک این مدت پیش پریناز بود.

همه ی حس های خوب دنیا ازم گرفته شده بود و دیگ دلخوشی نداشتم.

منی که از آهنگ های پاپ خوشم نمی امد ولی الان روزی ده بار این اهنگ گوش میکنم»

سیاه شد

همه روزگارم وقتی که تو دستام دستاتو ندارم من

سیاه شد

همه سرنوشتم وقتی که رو قلبم اسمتو نوشتم من

سیاه شد

همه ی زندگیم وقتی که تو رفتی قلب من پژمرد

سیاه شد

روزای قشنگم وقتی که تو رفتی قلب من هم مرد

وقتی که تو رفتی قلب من مرد زندگیم شد تیره

قلبم اینجا بی قراره باز به یادت میگیره

کاغذای شعرم خیس از اشکام شده بارونی

همه وجودم توی این حس شده زندونی

سیاه شد

هرچی که تو قلمم آرزو داشتم همشون پوسید

سیاه شد

با قلم عشقت که تیر شد ریشمون خشکید

سیاه شد

همه ی جوونیم مهربونیم توی دستات مرد

سیاه شد

اونی که میخواستم بی تفاوت منو از یاد برد

وقتی که تو رفتی قلب من مرد زندگیم شد تیره

قلم اینجا بی قراره باز به یادت میگیره

کاغذای شعرم خیس از اشکام شده بارونی

همه وجودم توی این حس شده زندونی

از 'هادی نارویی'

دنیای به هیچکس وفا ندارد

از زبان "چکامه":

امروز اولین روز کاریم هست.

کلی استرس دارم، از ساعت شیش که از خواب بیدار شدم استرس کل وجودم رو گرفته تا الان که ساعت هفت و چهل دقیقه هست.

همه کارمندهای شرکت اومدن ولی هنوز رئیس تشریف نیاورده.

کمو بیشی با کارمندهای زن آشنا شدم وگفتن که رئیس شرکت یک آدم ترسناک و بد اخلاق هست همین تعریف ها بیشتر منو مضطرب کرد. همون طور که پروانه توضیح داده بود کار من چک کردن جلسه ها و قرارها بود و منشی مخصوص رئیس بودم

کار به ظاهر آسون بود ولی درکل سخت بود.

دقیق ساعت هشت صبح یک پسر بیست هفت و هشت ساله اخمو با استایل ورزشی با لباس خوش فرم مشکی و ته ریش وارد شرکت شد و همه بهش سلام کردند.

پس حدس زدم این خود رئیس باشه.
از اخمی که روی صورتش داشت معلوم بود بد خلقه.

جلوی در اتاقش ایستادم که بهم رسید. وسلامی بهش کردم که بدون نگاه
کردن به چهره ام باسر جوابم داد تو دلم یه ایییش گفتم .

بله از رفتارش معلوم شد که از اون عقده ای ها هست.
طبق توضیحات پروانه پشت سرش رفتم .
اول کتش در آورد روی مبل سمت راست دفترش گذشت و خودش پشت میز
نشست و نگاهی به برگهای جلوی رویش انداخت و با دست یکی از برگها رو
توی دست گرفت توی هوا تکون میداد.
من که مات این حرکتش بودم و نمیدونستم باید چکار میکردم.

با صدای عصبیش گفت: خانم رفیعی چرا لیست ملاقاتهای امروز از دستم
نمیگیری.

از صلابت صدایش ترسیدم و خودمو نزدیک میزش بردم و برگه رو از توی
دستش گرفتم گفتم: ببخشید آقای مهتاج زاده من منشی جدید الماسی " هستم.
تا صدام شنید سرش بالا آورد و نگاهی بهم انداخت.

نگاهش سرد و بی تفاوت بود .

اما غم داشت.

بعد چند لحظه نگاه کردن گفتم: خیلی خوب میتونی بری امیدوارم لیاقت اینجا بودن داشته باشی.

یک لبخند ملیح زدم گفتم: سعی خودم خواهم کرد.

بعد گفتم: براش قهوه بیرم .

برخوردی باهاش نداشتم و جواب تماسها میدادم.

دیگه کاری انجام ندادم.

ساعت حدود دو عصر بود خسته و کوفته به خونه رسیدم.

فکرش نمیکردم. روز اولم بدون هیچ دردسری بگذره...

ولی خیلی خسته شده بودم. از خستگی زیاد شامم که خوردم تلپی افتادم و خوابم برد.

الان دو هفته هست که توی شرکت مشغول به کار شدم و اتفاق خاصی نیوفته و همه چیز خوب پیش میره،

با انرژی از خواب بیدار شدم امروز دو ساعت کلاس داشتم و باید به دانشگاه میرفتم.

با اینکه اخلاق رییس شرکت توی دستم امده بود ولی هنوز کمی استرس
دا شتم. صبحانه ای که مامان فرشته ام درست کرده بود خوردم و ازش تشکرو
خدا حافظی کردم،

از خونه زدم بیرون و

به سمت شرکت حرکت کردم.

بین راه حنانه رو هم دیدم .

اخه مسیر دانشگاه و شرکت مهتاج زاده ها هم مسیر بود.

کلی باهم گفتیم خندیدیم که وسط مسط،ها درباره ی استاد شیمی سوتی های
داد که ازش خواستگاری کرده .

و حنانه بلا شده هم اون دکی رو گذاشته سرکار و بهش گفته: باید فکر کنه.

من که میدونستم حنانه هم دلش پیش دکی گیر کرده بود.

انقدر فکرم درگیر حنانه بودم که نفهمیدم کی به شرکت رسیدم .

نفس عمیقی کشیدم وارد شرکت شدم. مثل همیشه همه مرتب و شیک منظم به
سرکارشون امده بودند.

تقریباً دیگه همه کارمندهای شرکت میشناختم.

ولی یک آدم چلقوز و کنه بینشون بود که خیلی ازش بدم می امد .

از وقتی مشغول به کار شدم به بهانه های مختلف سعی داره بامن حرف بزنه
منم همیشه از اینکه یک وقت باهاش تنها بشم میترسیدم.

ولی من چکامه هستم عمرا بذارم کسی اذیتم کنه.

به اتاق کارم رسیدم و پالتو بارونیم در آوردم .
ساعت حدود هشت بود.

کم کم باید آقای مهتاج زاده میرسید.
پرونده هایی که دیروز داده بود رومرتب کردم و گذاشتمش کنار تا وقتی اومد برم
و بدم بهش.

ربع ساعتی میشد که منتظر مهتاج زاده دم در دفترش ایستاده بودم.
دیگه پاهام داشت به کز کز کردن می افتاد

که یهو بی مهتاج زاده عصبی وارد شرکت شد و پشت سرش هم یک دختر
بیست و پنج ساله با افاده وارد شد .

یک سلام کوتاه دادم که اصلا متوجه سلامم نشد در دفترش باز کرد و منتظر
موند اون دختر لوند که قیافه شرقی اروپایی داشت، آخه موهاش زرد زرد بود.

حالا شاید رنگ زده بود.

ولی میخورد از اون پولدارها باشه.

که بعد از اینکه دختره وارد شد در محکم بهم کوبیده شد.

من بیخیال توی اتاق کارم رفتم هنوز به یک دقیقه توی اتاقم نبودم که صدای

مهتاج زاده (همون شروین) فریادهایی که عصبانی بود توی شرکت پیچید .

ترسیده از اتاق بیرون امدم ،

تا منو دید

که با عصبانیت داد زدگفت:زنگ بزن نگهبانی اینو انگشت اشاره اش طرف

دختره دراز کرد بیرون بندازه،

که دختره نه رفت نه برگشت گفت:لیاقت نداری لیاقت تو یکی مثل امسال

نگاهی به قیافه من کرد ایناست!!

از حرفش کفری شدم این دختره با خودش درگیر بود .

که اینبار شروین دست دختره گرفت وشخصا خودش اونو بیرون انداخت.

همه جمع شده بودن.

شروین یک نگاه عصبی به همه کرد گفت:

برین سرکارتون،

همه بدون هیچ حرفی متفرق شدن و رفتن سرکارشون من تنها مثل هویچ
همونجا ایستاده بودم .

که نگاهی بهم انداخت گفت:
بیا توی دفتر،

اصلا این دختر کی بود!؟
ولی هرکی بود خیلی بی ادب بود.
وانگار یک دوستی با شروین داشته که اینطوری بینشون بحث و دعوا شده بود،

از افکارم بیرون امدم و به دنبال شروین داخل دفترش رفتم.
گفت: در دفتر ببیند که بستم.

وسط اتاق ایستاده بودم و
خودش هم روی مبل کنار میز دفتیش نشست و کلافه دستهاش توی موهاش
گذاشت وگفت: همیشه بیای بشینی!!

منم رفتم روبه روش نشستم کمی معذب بودم که چکارم داره.
یک نگاه کوتاهی بهم کرد وگفت: ببخش که سرت داد زدم.

گفتم: اشکال نداره،

که ناخواسته گفتم:

حال روحی مناسبی ندارم.

ودرست روی اعصابم کنترل ندارم.

منم گفتم: بابت خواهرتون متاسف شدم خدایا مرز نشون،

واقعا سخته بکی از عزیزانت رو از دست بدی.

گفتم: ممنونم .

و شروع کرد درباره خواهرش حرف زدن،

واشکی از گوشه چشمش چکید گفتم:

خیلی دوستش داشتیم .

ته تغاری خانواده امون بود.

تنها دختری بود که همه اقوام دوستش داشتند و همیشه همه رو بهم نزدیک
میکرد،
ولی زود از پیشمون رفت.

وهنوز هم باورمون نمیشه که از پیشمون رفته
اشکش با پشت دست پاک کرد و یک لبخند پر درد زد گفت: بیخیال گفتم بیای
تا بهت بگم اتاق کناری دفتر رو تمیز کنی ،
بازم سرم به عنوان تاسف تکون دادم و بعد

گفتم: کدوم اتاق!؟

گفت: اتاق کناری ته راهرو..

گفتم: چشم

بعدش گفت:

امروز زود به خونه میرم این دختره اعصابم برام نداشته،

و

همه قرار ملاقات ها رو لغو کن.

منم سرم پایین بود بالا اوردم گفتم: چشم آقا..

دیگه موندن جایز ندونستم و

از روی مبل بلند شد.

که یک کلید از روی میز برداشت بهم داد گفت: کلید اتاق کناری هست.
و بعد از یک با اجازه ای دفترش ترک کردم.

ولی اخرش نفهمیدم دختره چکارش میشد.
بیخیال رفتم توی اتاق ابدارچی یک دستمال تمیز خیس کردم و به سمت اتاقی
که کلیدش بهم داده بود رفتم در اتاق رو باز کردم و داخل رفتم..

عین اتاق شروین بود،
فقط رنگ دیوارهاش فرق داشت،

زیاد گردگیری نمیخواست،

فقط کمی گرد و خاک روی میز بود.

در دفتر بستم و رفتم سمت میز که پر بود از پرونده و خودکار و یک لب تاپ ...

داشتم تمیز میکردم که یک قاب عکس بچه توجهم جلب کرد.
چقدر بانمک بود.

برش داشتم و همین نگاهش میکردم یک پسر با چشمهای ابی رنگ دریا روی
یک شاخه ضخیم درخت گردو تنها نشسته بود.
خیلی ناز بود.

یهویی دلم گرفت
و یک آه پر حسرت کشیدم ..
یاد بچه ای افتادم که نداشتمش،
چند دقیقه روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم.
اگه بچه ای که داشتم رو الان کنارش بودم هشت ماهه بود.
ولی نداشتمش،

نمیدونم چقدر توی فکر بودم که صدای تلفن اتاق کارم به صدا در آمد و
از فکر بیرون امدم.
این اتاق که تمیز شده بود.

درش بستم و به سمت تلفن رفتم و پاسخ دادم...*****

از اون روزی که شروین با دختری دعوا کرد،
یک ماهی میگذره،
قضیه دختری این بود که یک مدت با شروین نامزد میکنه ولی شروین دوست
نداشته و به خاطر ثروتش باهاش بوده،

شروین میفهمه وازش جدا میشه وجوابش نمیده که اون روز میاد شرکت واون
ماجرا....

خلاصه بگم شروین اونطوری که میگفتن نبود.

خیلی دل مهربونی داشت.

رفتار شروین خیلی دوستانه شد وخیلی راحت باهام برخورد میکنه،

وبعضی مواقع بهش دلداری میدادم،

چون اون داداش نداشتم میدونستم،

الان مثل همیشه منتظرم تا بیاد.

ولی ساعت پنج دقیقه به هشت بود.

اما از شروین خبری نبود،

خیره به در بودم که یک مرد هیکلی خوش پوش سرتا پا مشکی وچشمهای

وحشی داخل شرکت شد.

خیره به مرد بودم ولی اون سرش پایین بود وبا همکارام داشت احوال پرسى

مختصرى میکرد.

چه جیگری بود.

هیكل سیکس بک وشیک بود.

نمیدونم چرا با دیدنش دلم لرزید.

قلبم تاپ تاپ شروع به زدن کرد.
ولی نمیدونستم این چه حسی بود که با دیدن این مرد به سراغم آمده بود.

بعد از اینکه از همکارا احوال پرسى کرد.

سرش پایین بودو به سمت من امد.

منم نمیدونستم اون کیه؟! اخه اولین بار توی شرکت میبینمش،
قیافش معلوم بود از اون مغرور و بداخلاقها هست.

انقدر محوش بودکه نفهمیدم کی از کنارم عبور کرد و به داخل اتاقی که چند
روز بود گردگیری کرده بودم رفت.

از زبان شاهرخ:

چند روزی گذشت و من مثل همیشه خالی از این زندگی توی اتاق مشترک
نشسته بودم که پریناز با چکاوک به طبقه بالا آمدند،

پریناز همون جوری که چکاوک توی بغلش داشت صدام زد گفت: خان
داداش..

توان اینکه جوابش بدم رو نداشتم .

که دیدم، ساکتم چند قدم فاصلمون رو قدم زد و او مد روی مبلی که نشسته
بودم نشست،

حواسم به چکاوک نبود،

اصلا حواسم به هیچکس نبود.

پریناز کنارم نشست و دستهای مردونه ام توی دستهای ظریفش گذاشت
وگفت:

داداش بسه دیگه،

هوردخت رو حش غمگینه وقتی توهم اینجوری ماتم گرفتی...

کلی حرف زد تا کمی سرم بالا اوردم و یک لبخند بی جونی تحویلیم داد و
چکاوکی که روی مبل در حال بازی کردن بود توی آغوشم گذاشت.

توی چشمهای چکاوک نگاهی کردم یک جفت چشم عسلی که برای یک
مدتی به زندگیم شادی داده بود.
فسقلی من چقدر بزرگ شده بود.

چکاوک باد ستهای کوچولوش صورتم و ریشهایی که بلند شده بود دست
کشید خندید،

همین که خندید گونش چال افتاد.

بعد از مدتها خنده روی لبم امد و

خنده ام گرفت وروم

طرف پریناز که اشک توی چشماش جمع شده بود کردم و گفتم:

گونه هاش چال می افتن.

که پریناز خودش رو توی آغوش من انداخت و گفت:

فدای خنده هات بشم داداش که دلتنگشون شده بودم.

همون روز با پریناز کلی حرف زدم و خودم خالی کردم.
واز همه مهمتر چکاوک فسقلی رو داشتم.

هوردخت چکاوک رو خیلی دوست داشت..
تصمیم گرفتم برای تنها بازمونده زندگیم زندگی کنم اونم چکاوک بود.

به اصرار پریناز یک خونه نزدیکی شرکت توی تهران گرفتم و نقل و مکان
کردیم.

زهره خانم و اشرف خاتون با خودمون به شهر آوردیم.

زهره خانوم کمی نااحوال بود اهورادرگیر دوا دکترهای مادرش بود.

و پریناز هم که عشقش شده بود چکاوک و هر جا میرفت با خودش میبرد،

صبح که از خواب بیدار شدم رفتم حموم و صورتم اصلاح کردم.
دیگه وقتش شده بود به شرکت بر میگشتم.

یک کت وشلوار اسپورت مشکی تنم کردم.

و مثل قبل سرد و بی احساس شدم. باید کارمندهام ازم حساب میبردن،

با ماشین لامبرگینی مشکی ام راه خونه تا شرکت که ده دقیقه بود طی کردم.

وارد شرکت شدم و همه بهم تسلیت گفتند.

انقدر درگیر احوال پرسی بودم که نفهمیدم کی به دفتر کارم رسیدم.

همیشه توی دفتر کارم تلفنهای شخصی و پرونده هام خودم انجام میدادم.

اصلا از منشی ها خوشم نمی امد.

چون کارشون حتما یک نقص ایرادی میشد پیدا کنی،..

پرونده هایی که مال چندماه بود باز کردم و شروع کردم به بررسی کردن....

از زبان: چکامه

اونقدر هیز بازی در آوردم که حواسم به شروینی که کنارم ایستاده بود نشد.

شروین وایستاده بود و به قیافه من که هنگ کرده بودم میخندید.

گفت: خانم الماسی معلوم هست کجایی؟

و بعد چند لحظه از هیروت دراوادم گفتم: نمیدونم.

شروع کرد به خندیدن اونقدر بلند میخندید که خودمم خنده ام گرفت گفتم:

شروین معلومه حالت بهتر شد!!! .

امروز کبکت خروس میخونه . شادی!!!

گفت: تا نبیند چشم بد.

گفتم: بر منکرش .

داشتیم میخندیدم که یهویی درهمون اتاقی که مرد مغرور رفت داخلش باز

شد.

فریاد زد گفت: اینجا چه خبره ؟

چتونه کل شرکت رو، روی سرتون گذاشتین!!

عجب صدایی داشت.

باصلابت و خشن

من که ترسیدم و خنده ام رو قورت دادم.

ولی شروین میخندید.

همین که رومو برگردوندم مرد به من خیره موند.

اول یک جوری منو نگاه کرد.

انگار منو میشناخت.

بعد یهو یی یک اخم میرغضبی اومد روی پیشونیش..

شروین هم خنده اش کمتر شد و به مردی که اونور وایستاده بود نگاهی کرد

گفت:

شاهرخ خوش اومدی،

ورفت تو آغوش گرفتتش،

من داشتم این چشم گریه ای که حس میکردم میشناسمش رو نگاه میکردم که

دوباره مردی که حالا فهمیده بودم شاهرخ هست با اخم رو به شروین کرد

گفت:

اینجا محل دختربازیه !!؟

تو چرا هنوز درک محل کار و محل تفریح رو نمیکنی؟

داشت بمن توهین میکرد .

قبل از اینکه شروین چیزی بگه .

عصبی شدم و بهش توپیدم گفتم:

آقای محترم ما هم میدونیم اینجا محل کاره و باید به کارمون برسیم ولی این طرز حرف زدن شما هم درست نیست،

نمیدونستم شاهرخ چکاره شرکت بود با اخم و غلیظ ترش گفت:
شما که میدونید اینجا محله کاره پس زودتر برگردین سر کارتون .

عه این کی بود به من دستور میداد ؟

شروین گفت: داداش حالا چرا عصبی میشی!؟

و بعد برگشت طرف من گفت:

خانم الماسی ایشون رئیس شرکت هستند .

آب دهنمو قورت دادم

والای حکم اخراجمو نده ...

ولی بازم حق نداشت اینجوری حرف بزنه،
حق به جانب وایستادم وسکوت کردم.

درفکر تلافی حرفش بودم . گفتم:
شروین جان با اجازه من میرم سرکارم.

اولین بار بود این همه عشوه واسه یک نفر می آمدم.
همین حرفو که زدم شروین خنده ریزی کرد.

ولی اون میرغضب عصبی نگاهم کرد
ومنم بی توجه از کنارش عبور کردم ورفتم توی اتاق کارم...

همین که اومدم داخل اتاقم شروع کردم به خندیدن ولی عجب رئیس خشنی
داشتیم.

از قیافش غرور میباید،

ده دقیقه ای بود داشتم یک نامه تایپ میکردم.

که صدای تلفن بلند شد.

گوشی کنار گوشم گذاشتم گفتم: بله

که صدای باصلابت میرغضب توی گوشی پیچید گفتم: خانم میشه بیاین
دفترکارم.

گفتم: بله

بعد چندلحظه یک بسم الله گفتم و یک تقه زدم وارد اتاقش شدم و در را بستم.

منتظر روی مبل نشسته بود.

گفتم: بله آقا امری داشتین!؟

با دست به مبل روبه رویش اشاره کرد که بشینم

بی هیچ حرفی روبه رویش نشستم.

همین که نشستم .

بوی عطرش توی بینی ام پیچید.

چه بوی عطر آشنایی میداد،

تیش قلبم بالا رفت.
نمیدونم چم شده بود.

شاهرخ هم خیره به من بود گفت:
خانم شما از این به بعد رسمی شدین .
ولی اخم داشت .

خوشحال شدم.

گفتم: ممنون حتماً کارم عالی بوده .
ابروهاش رو بالا انداخت.
واااااا اصلاً حواسم به حرفم نبود.
گفت: بله از این به بعد من نظارت میکنم .
پس بهتره کارتونرو درست انجام بدین.

پشت چشم نازک کردم گفتم: کارم عالیه. پس خیالتون راحت باشه .

از زبان: شاهرخ

داشتم کارم رو میکردم که خنده هایی که از بیرون می اومد تمرکز را از بین
میبرد.

عصبی اومدم بیرون و داد زدم .

شروین را با یک دختره دیدم در حال خندیدن هستند.
داد زدم ولی همین که دختره برگشت ، چکامه رو دیدم.
تعجب کردم.
قلب مرده ام جان دوباره گرفت.

چقدر تغییر کرده بود.

خیلی زیبا شده بود.

ولی هنوز چشمش همون برق را داشت،

تعجب کرده بودم که این دختر اینجا چکار میکنه . به شروین گفتم: این جا
جای دختر بازی نیست.
که به چکامه برخورد.

چون شروین رو خوب میشناختم اهل دختر بازی بود.
ولی همین که چکامه عصبی شد نشونه خوبی بود.
چون فهمیدم که همون چکامه گذشته هست.

از جوابی که داد توی دلم خوشحال بودم.
همین که چکامه رفت.
به شروین گفتم:

دیشب نگفتی منشی جدید استخدام کردی؟!
اونم همه چیز رو گفت.
یک نفس راحت کشیدم.
دوباره خداچکامه را سراهم قرارداداده بود.

نمیدونم چرا دلم بی قرارش بود.

بخاطر همین به بهانه رسمی شدنش اون رو به دفترم کشیدمش و تک تک
اجزای صورتش
رو بررسی کردم.

لحظه ای دلم خواست توی آغوشم بگیرمش ،
ولی غرورم و عشق هوردخت بهم اجازه نداد.

بعد از اینکه خبر رسمی شدنش را بهش دادم.

از دفترم بیرون رفت.

بعد از یک هفته که آمده بودم سرکار

از اینکه چکامه خیلی با شروین راحت بود حرصم میگرفت .

ساعت حدود چهار عصر بود میخواستم به خونه برگردم که چکامه رومنتظر

ماشین دیدم.

ماشین را جلوی پاش نگه داشتم .

اول تعجب کرد . شیشه رو پایین دادم گفتم: سوار شین میسونتمون .

منو که دید گفت: آقای مهتاج زاده ممنون خودم میرم خونه، الان هم

اتوب*و*س شرکت واحد میرسه مزاحم شما نمیشم .

بهش اخم کردم گفتم:

مزاحم نیستین میبرمتون .

بعد از کمی تأمل سوار شد. توی مسیر راه سکوت کرد

خیلی حس خوبی کنارش داشتم.

همین که خونه برم چکاوک را توی آغوشم میگیرم میگم همین زودیااا مامانت
رو برات میارم.

سکوت را شکستم .
گفتم: شما ازدواج نکردین!؟

تعجب زده از حرفم کمی مکث کرد.
نمیدونم چی شد که رنگش تغییر کرد.
انگار داشت یک خاطره براش تداعی می شد .

گفت: نه

اون پرسید شما ازدواج کردین ؟

گفتم: بله

که یهو بی بادش پنجرشده و چیزی نگفت.
گفتم: همسر مرده .

متاسف شد وگفت: خدا بیامرز تشون، نمیدونستم.

گفتم:

خواهرشروین همسرم بود.

تعجب زده نگاهم کرد وگفت:

پس بچه ای که شروین درموردش حرف میزنه میگه خیلی شیرین و دوست
داشتتیه بچه شماست!؟

گفتم: بله شروین دایی اش میشه،

گفت:

واااایییی خیلی ناز و قشنگه ..

تعجب زده گفتم: تواز کجا دیدیش؟

گفت: از گوشی شروین،

خیلی ماشالله تپل و قشنگه خدا حفظش کنه براتون.

لحظه ای حرصی شدم ولی توی دلم شاد بودم

اگه میدونست این فرشته دختر خودشه چی میکرد.

بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدیم سرکوچشون،

ایستادم.

یهویی برگشت سمتم گفتم: شما از کجا آدرس خونه مارو بلد بودی!؟

داختم خودمو لو میدادم چون چندباری تعقیبش کرده بودم آدرس خونشون رو یاد گرفته بودم.

حالا مونده بودم که چطوری سوتی رو جمع کنم که یهویی یاد فرم استخدامیش افتادم گفتم: از فرم استخدامیت!!

تعجب زده و مشکوکانه گفتم: شما همیشه آدرس کارمنداتون رو حفظ میکنید؟؟

بیخیال گفتم:

همه رو نه ولی حافظه قوی دارم...

فهمید نمیخوام جواب بدم

گفتم: مرسی آقای مهتاج زاده...

و بعد پیاده شد رفت..

از زبان: چکامه

شاهرخ پیاده ام کرد رفت،

چندروزیه حسهایی عجیب و غریب به شاهرخ پیدا کردم.

نمیدونم انگار، یک حسی مثل دوست داشتن.

با اینکه یک ماهی میشه اومده به شرکت ولی رفتار اونم عجیب و غریب هست.

داختم توی پیاده روراه میرفتم که یهویی خانانه از یک ماشین مزدا تری واحد

پیاده شد و صدام زد گفت:

چکامه وایسا چشم سفید.

برگشتم که یهویی یک پس گردنی بهم زد گفتم؛

هووو چی شده!؟

گفت: چی شده وزهرمار،

اون کی بود که سوار ماشینش شدی ؟

یک آهانی کردم گفتم: رئیس شرکتمون،

دهنش باز موند گفت: رئیس شرکتتون!؟

گفتم: آره،

تواز کجا منو دیدی!؟

خندید گفت: دکی رسوندتم.

ابروهام رو بالا انداختم گفتم:

ای کلک پس تورش کردی!؟

لیپاش گل افتاد گفت: قراره شب باخانواده اش بیان خواستگاری .

خیلی خوشحال شدم و بهش لبخند زدم گفتم: پس باید کاجی درست کنم.

دوباره زد پس گردنم گفتم: دختر حیا داشته باش.

امروز اومدم شرکت ولی خبری از شاهرخ نبود.

توی دفترم داشتم پشه می پروندم.

که یهو بی صدای گریه یک بچه توی شرکت پیچید.

چه صدای قشنگی،

قلبم به تپش در اومد . بدو از اتاق بیرون اومدم.
نمیدونم چه حسی بود که داشتم ولی حس شیرینی بود.

شاهرخ را با یک بچه یک ساله دیدم.
چکاوک بود که عکسش رو دیده بودم.

یک دختر تپیل با چشم‌های شهلائی و صورت گرد تپیل یک رکابی تنش
بود و موهای مشکیش رو خرگوشی بسته بودند.
شاهرخ چه با احساس با دخترش حرف میزد . متوجه من شد که به تماشا
ایستاده بودم شد.

برای اولین بار خنده شاهرخ را دیدم که با دخترش چه با عشق حرف میزد.
بهش سلام کردم.

و ذوق زده گفتم: این همون چکاوکه که همه حرفش رو میزنن ؟

گفتم: میشه بغلش کنی ؟

دادش بغلم . محکم گرفتمش همین که چندبار ب*و*سیدمش ،

نمیدونم یک لحظه چم شد که اشک از چشمهام جاری شد.

ناخواسته بچه رو به شاهرخ دادم و بدو رفتم توی سرویس بهداشتی ...

آره یاد بچه نداشته ام افتادم این همه داغون شده بودم.

آب یخ زدم به صورتم تا آتیش درونم کم بشه.

توی سرویس بهداشتی بودم .

بغضم رو قورت دادم.

صدای یک دختر آشنا به گوشم رسید که میگفت: داداش مطمئنی که الان

وقتشه همه چیزی رو بهش بگی!؟

میخوای بگی که هوردخت زنت بود!؟

چقدر صدا آشنا بود.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

از دیدن کسی که میدیدم دهنم باز موند.

پریناز بود.

داشتم خواب میدیدم!؟

با تته پته گفتم: پ...پر..یناز..ز

کامل روشو برگردون طرفم.

آره خودش بود.

بیدار بودم.

پریناز شرمنده سرش رو پایین انداخت.

سریع خودمو بهش رسوندم گفتم: پری خودتی؟

پریناز روش رو کرد طرف شاهرخ گفت: داداش؟

میخوای بهش بگی هوردخت مرده؟؟؟

پریناز

سمتم اومدمنو محکم توی آغوشش گرفت.

وهای های گریه کرد.

گفت: چکامه خواهرم

منم محکم بغلش کردم.

ولی شوکه از حرفاشون بودم یعنی هوردخت مرده بود؟

ذهنم پراز سوال بود.

پریناز یهویی منو از خودش جدا کرد وچکاوک که توی آغوش شاهرخ بود را
توی بغلم گذاشت و با گریه گفت:

چکامه خواهرم این همون عشقیه که توی شکمت داشتی . باهش حرف می
زدی . براش دردل می کردی .

تعجب زده از حرفش با گریه گفتم:

یعنی این بچه ، بچه ی منه؟؟؟؟

یعنی

شاهرخ همون نقابدار بود؟

همون کسی که احساساتم رو کشته بود؟

هوردخت خواهر شروین وهمسر شاهرح بوده؟

شوکه و بهت زده به بچه ای که توی آغوشم بود نگاه میکردم.

بچه ای که این همه وقت دیده بودمش و ازش محروم بودم؟

گنجایش این همه اتفاق یهویی رونداشتم.

مردی که من دلباخته اش شده بودم همون چشم گربه ای خودم بوده؟؟؟

بچه رو دادم به پریناز و بدو از شرکت زدم بیرون .

خیلی سخته یهویی بفهمی بچه ات وعشقت هردو کنارت بودن ولی
نمیشناختیشون،،،

قبل از اینکه در آسانسور بسته بشه شاهرخ خودش رو بهم رسوند
و داخل آسانسور شد.

عصبی بهش توپیدم گفتم:

برای چی راه اقتادی اومدی دنبالم؟

چرا این کارو بامن کردی؟؟؟

چرا گذاشتین یک سال و خورده ای درد بکشم ؟
مشتهام رو به سینه شاهرخی میزدم که عشقم بود.

شاهرخ محکم منوتوی آغوشش کشوند
وگذاشت که خودم رو خالی کنم.

با صدای که پشیمونی توش موج میزد گفت: چکامه منو ببخش . متاسفم .
اصلاً نمی خوا ستم اینطور بشه . خودم خیلی عذاب وجدان داشتم . بعد از
رفتنت تازه فهمیدم چقدر دوست داشتم . چقدر جات توی اون عمارت خالی
بود . با دیدن چکاوک ، بیشتر به یاد تو می افتادم و فقط به تو فکر می کردم .
هر چی بگی حق داری .
خودم تورو توی شرکت دیدم شوکه شدم.

اما بعدش میخواستم تورو کامل بشناسم و این شد که نخواستم منو بشناسی با
اینکه هرروز از قبل بیشتر عاشقت می شدم و رفتارت و حرص دادنهایت برام
شیرین بود.
حالا خواهش می کنم منو ببخش.

میخواستم عصبی بهش بتویم بگم تو غلط کردی تو بیجا کردی تو احساس منو
کشتی تو

ولی وقتی به صورت اشک آلودم نگاه کرد و باد ستهای مردونه اش اشکهامو
پاک کرد ، نتونستم چیزی بگم . یهو بی ب* و* سه ای به پیشانیم زد گفت:
تو عشق خودمی.

عشق؟

یعنی مردی که این همه بی مهوری بهم کرده بود الان منو عشق خودش
میدونه!؟

نمیدونم فکر مو بلند گفتم که گفت: آره تو عشقمی.

ولی هنوز دلخور بودم.
آسانسور به طبقه همکف رسید.

پیاده شدیم.

دستمو محکم گرفت و به سمت ماشینش برد و نشوندم داخل ماشین و
خودش سوار شد.

با یک

حرکت منو توی آغوش خودش کشوند
ودلتنگی دوساله رو پایان داد.

آغوشش گرم ترین آغوش دنیا بود

با

چشمهای خمارش بهم خیره شدو لبهاشوروی لبهام گذاشت و شروع کرد به
ب*و*سیدن.

منم همرايش كردم.

اولين ب*و*سه پراحساس من وعشتم...

نميدونم چند دقيقه توى آغوش هم ولو بديم كه پريناز با انگشترش به شيشه
ماشين زد.

هردومون خجالت زده از هم جدا شديم .

لبهامو لحظه اى توى آينه ديدم ورم کرده بود.

شاهرخ قفل ماشين رو بالا زد و درو باز کرد.

پريناز شيطون شد گفت: ميذاشتين به يك ساعت ميكشيد خان داداش!

چكاوكم شروع كرد به خنديدن.

دلم غنخ رفت گونه هاش چال مى افتاد.

يهويى گفت: بابا

سريع از ماشين پياده شدم وچكاوك را از پريناز گرفتم وب*و*سه بارونش
كردم.

بعد از اینکه اون روز ، امیدهای زندگیم رو پیدا کردم ،
زندگیم رنگ تازه گرفت.

همون روز من به اصرار شاهرخ خونه نرفتم و به همراه پریناز همراهشون به
خونشون رفتم
البته خودمم از خدام بود چون نمیتونستم از عشق و زندگیم چکاوک ، دور
بشم.

وقتی خاله زهره و اشرف خاتون منو دیدن خوشحال شدن . بعد که فهمیدن من
مادر چکاوک هستم شوکه شدن که پریناز همه ماجرا رو براشون توضیح داد. و
بعد کلی ذوق زده شدن .

شب همه به خونه ما اومدن و رسماً از من خواستگاری کردند.

وقتی مادرم کل ماجرا را فهمید خیلی ناراحت و دلگیر شد که بابت زنده بودنش
چقدر سختی کشیده بودم. من دستهایش رو ب* و* سیدم گفتم: تو تنها دارایی
بودی که من داشتم .

چکاوک دخترم را دید انگار دنیا رو بهش داده باشن خوشحال شد.

مادرم شاهرخ را قبول کرد.

و یک هفته بعد ما جشن کوچکی گرفتیم.

و با هم ازدواج کردیم .خونه مادریمون رو فروختیم به اصرار شاهرخ ، مادرم به خونه شاهرخ و من آمد.

خونه ای که شاهرخ گرفته بود خیلی بزرگ بود دو طبقه بود. طبقه بالا شد خونه عشق ما و طبقه پایین که بزرگتر بود شد خونه اهورا و پریناز که منتظر نی نی شون هستند. مادرم اشرف خاتون و خاله زهره هم صحبت های خوبی برای هم شدند.

شروین وقتی فهمید من مادر چکاوکم مثل همه شوکه شد ولی بعدش منو مثل خواهرش دونست .

حنانه چش سفید هم با دکی ازدواج کرد و شروین هم با فائزه بهترین دوستم که چندباری به خونمون اومده بود ازش خوشش اومد و بعد از چند جلسه ، خواستگاری و با هم ازدواج کردند.

الان من عشقم و امید زندگیمون چکاوک توی اتاقمون هستیم .

چکاوک تازه جمله بندی یاد گرفته و روز به روز زیباتر از قبل میشه .

داشتم موهامو شونه میزدم که شاهرخ وارد اتاق شد گفت: پدرسوخته الان
خوابید.

همش میگه 'بابا منم میتونم پیام بقل مامی بخوابم' دیگه نمیدونه که من عشقم
رو با هیچکسی تقسیم نمیکنم.

لبخندی زدم . نزدیکم شد و شونه رو از دستم گرفت و منو از روی صندلی
بلند کرد.

با چشمهای خمارش بهم خیره شد بعد لبه‌اش روی لبهام قرار داد...

زن اگر عاشق شود

با عشق ، غوغا می کند...!

در کمال مهربانی

با دلش تا می کند...

در درونش موجی از احساس

جاری می شود...

قلب پاکش را به لطف عشق

دریا می کند...

امیدوارم از خوندنش لذت برده باشین .

پایان در ساعت ۴۲ : ۱۱

به قلم: طاهره نیرومند

ویرایشگر: فرج زاده عزیز